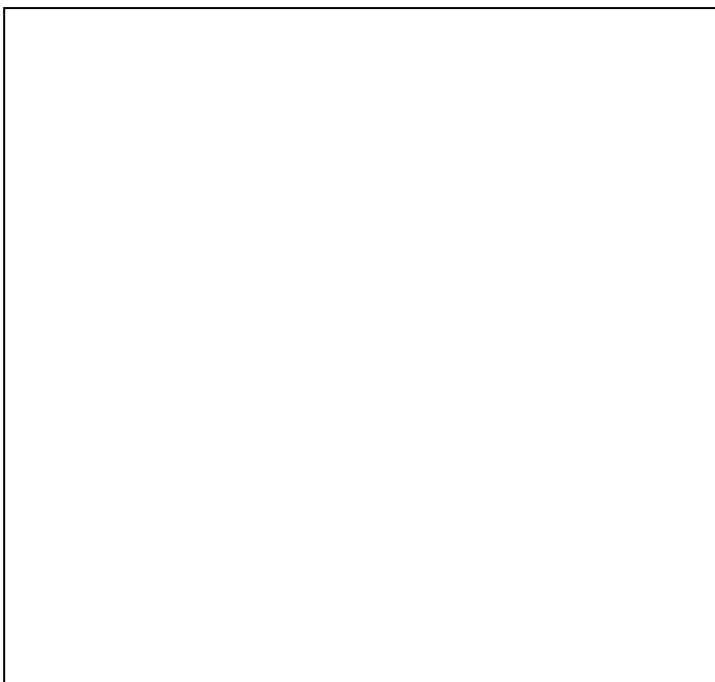


بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

عارفانه مصطفی شد

روایت داستانی از زندگی شهید مصطفی کریمی

نویسنده: عفت نیستانی



عنوان کتاب: عارفانه مصطفی شد

نویسنده: عفت نیستانی

ویراستار:

صفحه آرای:

طراح جلد:

ناشر: / چاپ:

تیراژ: / قیمت:

شابک:

فهرست

۷.....	مقدمه
۱۳.....	فصل اول: انجی
۲۳.....	فصل دوم: دردی‌هایم به دنیا آمدند
۵۵.....	فصل سوم: چه زود مدیر شدی
۷۵.....	فصل چهارم: هر روز مشتاق تر از دیروز
۹۱.....	فصل پنجم: عزیزم چه دیر آمدی
۱۵۵.....	فصل ششم: قدر! زندگی بی تو سخت است.

مقدمه

هر بار که قلم به دست گرفتم و مشغول نگارش کتابی در مورد شهدا شدم، حسی غریب سؤال پیچم می‌کرد که آیا می‌توانی حق مطلب را ادا کنی؟ اما بخش آرام ذهنم پاسخ می‌داد مگر تو از میان آن همه نگارنده انتخاب نشده‌ای؟ اصلاً چه کسی این فکر را به ذهنت آورد که از او بنویسی؟ و باز خودم پاسخ می‌دادم لابد خود شهید خواسته است.

قلم را محکم بین انگشت‌هایم فشردم و آغاز کردم:

می‌خواهم یک کتاب درباره شهیدی بنویسم که خاص باشد؛ خاص خاص! در میان آن همه نام مصطفی (بایرام دردی) کریمی در ذهنم جرقه زد و پیشنهاد و طرح اولیه نگارش کتاب را به مسئولین فرهنگی بنیاد شهید استان خراسان شمالی دادم. طرح که مورد قبول واقع گردید، کار جمع‌آوری خاطرات شهید را در میان کتاب‌های منتشر شده، آغاز کردم. خوشبختانه هر بار کتابی از خاطرات رزمندگان شهرم را خوانده بودم، وقتی به مصطفی کریمی می‌رسیدم، برای خودم یادداشت‌هایی درباره شهید تهیه کرده بودم. گاهی زیر نوشته‌های کتاب خط کشیده و فهرستی از مطالب مورد نظرم را در صفحه سفید اول کتاب نوشته بودم تا هر وقت نیاز داشتم از آن استفاده کنم. به دست آمدن چنین

مطالبی حاصل ساعت‌ها مطالعه بود، حالا زمان استفاده از آنها فرا رسیده بود. با تحقیق و تفحصی که پیرامون خانواده شهید داشتم، متوجه شدم یکی از منابع ناب کتابم یعنی پدر شهید به رحمت خدا رفته است. حیف و صد حیف که آن عزیز از دست رفته بود؛ اما خدا را شکر مادر شهید زنده بود. تنها مشکلی که وجود داشت این بود که زبان ترکمنی را بلد نبودم؛ اما با توجه به مراوداتی که با همسایگان ترکمن داشتم، فکر کردم بتوانم کسی را همراه کنم تا برایم ترجمه کند. و از طرفی زبان مادری خودم نیز ترکی است؛ برای همین کمی از حرف‌های مادر شهید را می‌توانستم بفهمم؛ اما هنوز مشکل حل نشده بود. تصمیم گرفتم ابتدا با برادر شهید معارفه داشته باشم.

در جلسه اول مباحثی که تصمیم داشتم در مصاحبه مطرح کنم را آماده کرده بودم و در محل کار برادر شهید، محمد دردی کریمی، حاضر شدم و مطالب مورد نیازم را با ایشان مطرح کردم و قرار شد جلسات گفت‌وگو در بنیاد شهید برگزار شود؛ اما او سرش شلوغ بود و کار خیاطی فرصت زیادی باقی نمی‌گذاشت تا اینکه موفق شدم اولین جلسه را هماهنگ کنم. سعی کردم از وقتی که در اختیار دارم بیشترین استفاده را ببرم. ایشان به بنیاد شهید دعوت شد و مصاحبه را آغاز کردم. آقای کریمی نیز انصافاً اطلاعاتی را که نیاز داشتم تا جایی که به موضوع اشراف داشت در مصاحبه مطرح کرد. جلسه دوم زمان زیادی برد چون چنین فرصتی شاید دوباره به دست نمی‌آمد. ناچار مصاحبه را

ادامه دادم. ساعت کاری کارمندان بنیاد، در حال اتمام بود؛ اما هنوز بسیاری از مطالب باقی مانده بود؛ ناچار همه رفتند؛ اما رئیس بنیاد و یکی دیگر از کارمندا در اداره مانده بودند. کلید اتاقی را که از مسئول فرهنگی دریافت کرده بودم، دستم بود و مصاحبه را ادامه دادم تا زمانی که حس کردم برادر شهید خسته شده است. جلسه را به پایان رساندم در حالی که مطالب زیادی بدست آورده بودم. قرار شد جلسه بعدی را با مادر شهید داشته باشم. با آدرسی که در دست داشتم برای مصاحبه رفتم. قبل از دیدار، محمد کریمی با خواهر و مادرش هماهنگی انجام داده بود. وقتی وارد حیاط شدم، مادر شهید به استقبال آمد؛ اما دخترش که باید مترجم صحبت‌های ما می‌شد، رفته بود. نگران شدم و گفتم تا جایی که متوجه حرف‌های مادر شهید می‌شوم با او مصاحبه می‌کنم و اگر مشکلی بود برای جلسه بعد کسی را برای ترجمه حرف‌های مادر، همراه خودم خواهم آورد. خوشبختانه رفتار خوب و مادرانه او چنان مجذوبم کرد که فکر می‌کردم با مادر خودم مصاحبه می‌کنم. هم او حرف من را می‌فهمید و هم من بدون مترجم متوجه حرف‌هایش شدم. استفاده از ضبط ویدیویی موبایل برای جلسه دوم مفصل انجام شد طوری که به اذان ظهر نزدیک شدیم. مادر شهید با مهربانی و جزئیات به سؤالاتم پاسخ می‌داد. احساس می‌کردم خانواده این شهید چه انسان‌های بی‌آلایشی هستند که اگر

خاطراتشان ثبت و ضبط نگردد، در حق شهید کم لطفی شده است. گاهی برای پیدا کردن جواب سؤالاتم از تماس‌های تلفنی استفاده کردم تا نکته‌ای مبهم برایم باقی نماند و از طرفی مادر شهید دچار بیماری فشار خون بود و باید مراعات حال او را می‌کردم. اما افتخار آن را داشتم که دو جلسه مفصل در منزل با ایشان مصاحبه داشته باشم و برادر بزرگ شهید نیز در مرکز بنیاد شهید استان پاسخگوی سؤالاتم بودند

در میان کتاب‌هایی که از شخصیت‌های رزمنده در استان خراسان شمالی به چاپ رسیده بود، کندوکاو‌هایی داشتم که مختصری به شهید مصطفی کریمی پرداخته بودند؛ اما دستیابی به همه ابعاد شخصیت شهید از میان آن آثار مکتوب به دست نمی‌آمد تا اینکه مصاحبه با دکتر تقی صادقی را مطالعه کردم. مصاحبه مفصلی بود و از خاطرات آن استفاده کردم. چون راوی مادر شهید بود، برای استفاده از خاطرات دوستانش تکنیک‌های داستان‌نویسی را به کار بردم تا بتوانم به مخاطبان کتاب، شخصیت شهید را هرچه بیشتر معرفی نمایم. بعضی از خاطرات را از لابه‌لای کتاب‌هایی که در استان از شهدا یا رزمندگان به تحریر درآمده بود، بهره برده و به غنای کتاب افزودم. امیدوارم خوانندگان با مطالعه این کتاب با شخصیتی آشنا شوند که در سایه تربیت اسلامی و تشرّف به آیین شیعی که جرعه‌ای از دریای معارف اسلامی است، چنین شخصیت عرفانی شکل گرفته و من به عنوان یک همشهری و هم‌میهنم به او افتخار می‌کنم.

امیدوارم تلاش‌هایم برای معرفی او در صراط مستقیم الهی قرار گرفته باشد. شاید در نقد کتابم مطرح گردد که چرا نکته‌ای منفی از شهید بیان نشده است؟ اینجا خدا را و شهید را گواه می‌گیرم که برای رسیدن به این موضوع تلاش کرده‌ام؛ اما هیچ یک از روایان حتی به اندازه ذره‌ای نکته منفی بیان نفرمودند و اگر کتاب را کامل مطالعه نمایید با خاطراتی که از ایشان در کتاب ذکر شده خود نیز به این موضوع خواهید رسید. امیدوارم که با تدوین این کتاب ابتدا مرضای الهی و سپس شهید بزرگوار را به دست آورم. والسلام.

عفت نیستانی

پاییز ۱۴۰۲ - بجنورد

فصل اول: انجی

دل‌نگران بودم. از مادرم پرسیدم: «آنه جان! قَدَر چکاره است؟»
- بابا جانت میگه چوپانه. آدمی که چوپانی کنه دلش گنده میشه. توی طبیعت
فکرش باز میشه. همانطور که دنبال کار گوسفندها میره، در مورد خانواده هم
مراقب زندگی و زن و بچه‌اش هست.

حرف‌هایش دلم را گرم می‌کرد؛ اما هنوز نگران بودم. امکان داشت آن‌طور
که مادرم می‌گفت نباشد. ریش سفیدهای فامیل به خانهٔ ما آمده بودند و پدرِ
قدر هم با چند ریش سفید از باغلق^۱ آمده بودند و داشتند در مورد زندگی من
تصمیم می‌گرفتند. از میزان مهریه و وسایل مورد نیاز زندگی حرف می‌زدند.
من پشت دار قالی نشسته بودم و به زندگی تازه‌ای که انتظارم را می‌کشید، فکر
می‌کردم که صدای صلوات بلند شد. دانستم که توافق حاصل شده است. سال

۱۳۳۸ بود و من پانزده ساله شده بودم.^۱ پانزده سالگی دختر در میان مردم ترکمن یعنی آمادگی کامل برای ازدواج . من جرأت نمی‌کردم در مقابل حرف پدر و مادرم حرفی بزنم چون در میان قوم ترکمن همه مطیع پدر و مادر هستند و حق اعتراض برای کسی وجود ندارد .

پدرم بخاطر ناآرامی‌هایی که در روسیه اتفاق افتاده بود، از ترکمنستان فرار کرده و به ایران آمده بود. او با سواد بود و آنجا همسر و فرزند داشت اما مورد تعقیب نیروهای نظامی بود؛ چون افکار سیاسی‌اش با حکومت ترکمنستان موافق نبود. به هر طریقی توانسته بود از دست مأمورین فرار کند و به ایران پناه بیاورد. اینجا با مادرم ازدواج کرده بود؛ هرچند که موقعیت مالی خوبی در ترکمنستان داشت اما همه را رها کرده بود.^۲ او نجار بسیار ماهری بود؛ اوستا نوری در جرگلان^۳ معروف بود

مادرم آهسته در گوشم گفت: «آنجی جان! قسمت تو باغلق بوده. دخترم قالی رو زود تمام کن، ممکنه امروز، فردا پول رو رد و بدل کنن.»

۱. من متولد ۱۳۲۳/۳/۲۵ هستم.

۲. اغلب پناهندگان از ترکمنستان از طایفه نخرلی می‌باشند.

۳. جرگلان منطقه ای ترکمن نشین در استان خراسان شمالی و از توابع شهر راز می باشد.

مانده بودم چطور از روستای قشنگم؛ سنگسار^۱ دل بکنم؟ پدرم چطور راضی شده بود دخترش را به روستای دور باغلق شوهر بدهد؟ بارها اسم او را در ذهنم تکرار کردم؛ چه اسمی! قَدَر! اسمی که تردید به دلم می انداخت. قدر یعنی قدرتمند. او چطور جوانی است؟ چند همسر دارد؟! هنوز جرأت پرسیدن این سؤال‌ها را نداشتم. نکند پیرمردی باشد مثل پدرم که کارهای خانه‌اش معطل زنی است که باید از صبح تا نیمه‌های شب مشغول کار باشد و اگر بچه‌ای دنیا بیاید، زنگلوله‌ی پای تابوت شود.

فکرم پریشان بود. بارها دیده بودم پدرها دخترشان را به افرادی داده بودند که هم سنّ خودشان بودند و گاهی برعکس؛ داماد پسرپچه‌ای بود که عروس باید برایش مادری می‌کرد تا همسری! دلم آشوب بود! چه سرنوشتی برایم در حال رقم خوردن بود؟ همانطور که رشته‌های نخ را به تار و پود قالی فرو می‌کردم و با شانه بر سر آن‌ها می‌کوفتم تصوّرات مختلفی به ذهنم می‌آمد. باغلق چگونه روستایی است؟ مادرم گفت: «خیلی بزرگتر از سنگساره^۲»

بعد شروع کرد به نصیحتم؛ دختر جان! همه آبا و اجداد ما همیشه تابع شوهرشان بوده‌اند. بعد از خدا باید از حرف شوهر اطاعت شود. مبدا دلتنگی

^۱. روستا سنگسار در منطقه راز و جرگلان، یکی از روستاهای مرزی استان خراسان شمالی با کشور ترکمنستان است

^۲. سنگسار روستایی از توابع بخش راز و جرگلان در نزدیکی مرز ترکمنستان

کنی! «الله» بالای سر ماست و رفتارهای ما را می‌بیند. رفتی خانه شوهر، بر نمی‌گرددی تا با کفن از آنجا خارج بشی! تو را هنرمند بار آوردم؛ آدم هنرمند هر جا باشه قرب و عزّت داره.» راستی راستی داشت باورم می‌شد که دختر همه فن حریفی شده‌ام؛ شانه را هرچه محکم‌تر به رجهای قالی می‌کوبیدم. معلوم نبود چه سرنوشتی برایم مقدّر شده بود؟.

هنوز قالی تمام نشده بود. با مادر و خواهرهایم تند تند قالی می‌بافتیم. به‌نظر می‌رسید چند روز دیگر بافتن قالی به پایان می‌رسد. مادرم گفت: «انجی^۱، قِزم جان! شب جمعه، دعوتی تویه. از باغلق میان. فردا قالی‌بافی تعطیل! دور و برو مرتب کنیم. پدرت یک گوسفند زمین می‌زنه، باید گوشت‌ها رو خرد کنیم. هرچه بافتین بسه.

می‌دانستم در این مهمانی پولی که قرار بود بابت شیربها توافق کرده‌بودند به پدرم پرداخت شود. آن وقت "آخوند مقصود" خطبه عقد را می‌خواند و من با قدر، زن و شوهر می‌شدیم. خدا کند که جوان باشد! زن و بچه نداشته باشد!... در همین افکار بودم که مادرم لباس‌های مهمانی‌ام را از صندوقچه بیرون آورد و از من خواست که آن را بپوشم تا اگر تنگ شده، برایم اندازه کند. آنها را پوشیدم. تن نازک و کودکانه‌ام ظریف بود و تا چند سال دیگر هم می‌شد آن لباس را بپوشم. فقط کلاه نداشتم؛ کلاه کوچک و کم‌ارتفاعی که

۱. انجی نام مادر بزرگ پدری بود.

وقتی دختر ترکمن ازدواج می‌کند زیر روسری سرش می‌گذارد. به‌زودی من هم باید کلاه سرم می‌گذاشتم.

صبح زود از خواب بیدار شدم و با مادر و خواهرهایم مشغول تمیز کردن اتاق‌ها و مرتب کردن وسایل خانه شدیم تا جایی وسیع برای پذیرایی از مهمان‌ها داشته باشیم. اتاق‌هایی که در کنار هم به یکدیگر راه داشت و توسط ایوانی از حیاط جدا می‌شدند. محوطه حیاط بزرگ بود و با پلکان سنگی به ایوان راه پیدا می‌کرد. از ایوان می‌شد به اطراف روستا نظر انداخت و سرسبزی آن را در بهار و تابستان تماشا کرد و یا سفیدی برف را که در زمستان روی کوه‌ها نشسته بود و با آغاز بهار کم‌کم لکه‌های سیاهی در آن پدیدار می‌شد و نوید آمدن بهار را می‌داد. همان وقتی که رودخانه‌های فصلی پر از آب می‌شد و دوباره طبیعت جان می‌گرفت و آواز پرندگان را می‌شد شنید.

همسایه‌ها برای کمک به مادرم آمده بودند. همه خوشحال و در تکاپو بودند حتی برادر کوچکم که مدام در آغوش مادرم بود، دوست داشت با بچه‌ها در حیاط بازی کند. بچه‌ها دست او را گرفته بودند و تاتی‌تاتی راه می‌بردند. اجاق‌هایی کنار دیوار حیاط با سنگ و گل ساختند و هیزم‌هایی را که برای زمستان ذخیره داشتیم برای روشن کردن اجاق‌ها به گوشه حیاط آوردند. انگار عید بود؛ همه جای خانه حسابی تمیز بود. پشته‌ها را به دیوار اتاق‌ها تکیه داده

بودیم و تشکچه‌های رنگارنگ دور تا دور خانه پهن کرده بودیم تا مهمان‌ها روی آن بنشینند. همه‌جا از تمیزی برق می‌زد. با خودم فکر می‌کردم وقتی شب به رختخواب بروم حتماً بسم‌الله نگفته خوابم می‌برد؛ اما هر چه در رختخوابم غلت می‌زدم، خوابم نمی‌برد. نمی‌دانستم چه سرنوشتی خواهم داشت. اگر قدر همسر بداخلاقی باشد، چکار کنم؟ اگر من را کتک بزند و یا نگذارد به دیدن خانواده‌ام بیایم چگونه تحمّل خواهم کرد؟ و یا اینکه وقتی دار قالی را در خانه‌ی او برپا کنم چه حسّ و امیدی به آینده خواهم داشت؟

مادرم وقتی نگرانی را در چشم‌هایم دید، گفت: «قزم جان! قدر پسر خوبیه. همه آنهایی که از باغلق آمده بودن می‌گفتن خوبه، مادرش شکسته بنده».

تا مادرم گفت پسر، حس کردم زندگی‌ام روشن شد. پس من با یک پسر ازدواج می‌کنم.^۱ باید آنقدر به او خدمت کنم که کاری روی زمین نماند تا به فکر همسر دیگری نباشد. انگار قوّت و نیرویی در وجودم جان گرفت.

پدرم صبح گوسفندی را ذبح کرد و با کمک همسایه‌ها گوشت‌های آن را آماده کردند و داخل دیگ روی اجاق گذاشتند. همسایه‌هایی که در آشپزی مهارت داشتند، هر از چند گاهی در دیگ را باز کرده، گوشت‌ها و نخود غذا را امتحان می‌کردند تا پخته و آماده شود. کم‌کم صدای پای اسب‌هایی که از باغلق به طرف سنگسار می‌تاختند، به گوش می‌رسید. مهمان‌ها رسیدند و در اتاق‌ها

^۱ قدر ۵ سال از من بزرگ تر بود.

نشستند. همسایه‌ها و اقوام ما هم کنار آن‌ها مشغول صحبت شدند. من و دخترهای هم‌سن و سال در اتاقی که دار قالی برپا بود، کنار هم نشسته بودیم. لباس‌های زیبایی پوشیده و روسری گل‌گلی بزرگی سر کرده بودم؛ دیگر داشتم به دنیای بزرگترها پا می‌گذاشتم. هر کسی حرفی می‌زد و من را به خنده و می‌داشت اما رسم بر این بود که نباید کسی صدای حرف زدن و یا خنده‌ی زن‌ها و دختران ترکمن را می‌شنید. ما سکوت و آهسته صحبت کردن را نسل به نسل از مادران‌مان آموخته‌ایم. گاهی با دست جلوی دهان‌مان را می‌گرفتیم و از خارج شدن صدای بلند ممانعت می‌کردیم. اگر زنی از اقوام قدر داخل می‌آمد باید سریع روسری‌ام را روی صورتم می‌انداختم و از حرف زدن پرهیز می‌کردم. گاهی عروس خانواده‌ای سال‌ها با پدر شوهر و برادر شوهرش صحبت نمی‌کرد و موقع مواجهه با آنها صورتش را می‌پوشاند و به قول معروف رو می‌گرفت اما با مادر شوهر و خواهر شوهر با تقدیم هدیه‌ای صحبت می‌کرد آن هم به آهستگی و شرم بسیار.

آن روز نفهمیدم چطور بقچه‌ی پول را به پدرم تقدیم کردند و پدرم مقداری از پول را به آنها بابت رضایت برگرداند. بعد مادرم روسری‌هایی را که برای هدیه به اقوام قدر آماده گذاشته بود، بین آنها تقسیم کرد و وقتی ملّا مقصود خطبه عقد ما را خواند، بی آنکه من حضور داشته باشم، پدرم بله را گفت! و ما

زن و شوهر شدیم بی آنکه همدیگر را دیده باشیم. او هم من را ندیده بود و براساس تعریفی که واسطه ازدواج ما گفته بود به همان اعتماد کرده و تن به ازدواج داده بود. پدرم شرط کرده بود: «دخترم یک سال در خانه‌ام می‌ماند و بعد از یک سال می‌توانید عروستان را ببرید». پدر قدر هم قبول کرده بود.

بعد از برگزاری عقد، بین مهمان‌ها شیرینی پخش شد و کله قندها را شکستند و تقسیم کردند و روز رفتن ما زیر یک سقف تعیین شد و بعد صدای صلوات مدام به گوش می‌رسید و صدای خنده و صحبت مردها که با هم شوخی می‌کردند و ایباتی را از مخدوم قلی می‌خواندند. صدای دوتار و آواز خوش از اتاق مردها شنیده می‌شد و بچه‌ها با شادی کف می‌زدند و جیغ می‌کشیدند و بازی می‌کردند.

در پایان سفره‌ها پهن شد. بوی خوش آبگوشت و نان خانگی همه جا را پر کرد.

یک‌سال دورانی بود که باید خود را برای زندگی مشترک آماده می‌کردم. مادرم کمی از مایحتاج زندگی مشترک را تهیه کرد؛ قالی و پستی ترکمن نیز درجهیزیه‌ام بود. مادر لباسهایی که باظرافت گلدوزی شده بود، برایم دوخت.

دیدار من و قدر به سال آینده کشید که دوباره مهمان‌ها از باغلق آمدند. در پایان آن روز من با سنگسار و همه‌ی خاطرات کودکی‌ام خداحافظی کردم. مراسم ما به خوبی پیش رفته بود؛ فقط مانده بود که یکدیگر را ببینیم و به

سرنوشت مشترکی که خدا برای ما تعیین کرده بود، تسلیم باشیم. هنوز دار
 قالی جدید را بر پا نکرده بودیم که مهمانی ما شروع شد و این بار غذای
 عروسی پلو و خورشت قیمه بود. همه مهمان‌هایی که از باغلق آمده بودند و
 سنگساری‌ها ناهارشان را خورده بودند. اسبی چابک با زین قرمز رنگی را
 تزئین کرده بودند؛ منگوله‌های رنگی به دهنه اسب و یال و زین اسب آویخته
 بودند. پارچه‌ی سفیدی که انگار از سفیدی برق می‌زد، روی اسب کشیده
 بودند. پدرم مرا در آغوش کشید و چون هم‌نام مادرش بودم، اسب زیبایش را
 به من بخشید. ماده اسبی که خودش بزرگ کرده بود. بعد سرم را بوسه زد.
 مادرم نیز با چشمانی خیس مرا بوسید، دستم را در دستهایش گرفت و در
 گوشم زمزمه کرد: «انجی قزم جان! زن خوبی برای شوهرت باش، ما مسلمانیم،
 الله رو داریم. من تو را اول به الله و بعد به قدر می‌سپارم. إن شاء الله بچه‌های
 خوبی به دنیا بیاری که خلق ترکمن رو سرفراز کنه!»

بعد دوباره بازوانش را برای در آغوش گرفتنم باز کرد. من در زیر روسری
 کلفتی که روی سرم انداخته بودم و لباس سرخی که به تن داشتم، دیگر دختر
 خانه به حساب نمی‌آمدم چون به عقد مردی درآمده بودم.

کمی روسری را از روی صورتم کنار زدم تا مادر و پدرم را قبل از رفتن
 ببینم اما چشمه‌های اشک چشمم جوشید و صورت ناز پدر و مادرم تار و مات

شد. دستی مردانه دستم را گرفت و کمک کرد تا پا روی رکاب اسب بگذارم. پدرم دستم را گرفته بود و من حسّ می‌کردم دارد برای خوشبختی‌ام دعا می‌کند. از روی اسب چیزی را نمی‌دیدم فقط تکان‌های اسب را حس می‌کردم که با نوای دایره‌زن هماهنگ بود و من را به سوی باغلق می‌برد. در مسیر، قدر دهنه‌ی اسب را محکم گرفته بود و من هنوز نمی‌دیدم که او چه شکلی است ولی حس می‌کردم مردی رشید سگان زندگی‌ام را به دست گرفته است. وقتی به خانه‌ی جدیدم پا گذاشتم، حس کردم زندگی مشترک هم می‌تواند زیبا باشد.

فصل دوم: دردی‌هایم به دنیا آمدند

پدرم وسایل نجاری زیادی داشت که دیگر توان کار با آنها را نداشت. آنها را به قدر داد تا نجاری کند. او هم نجاری را زود یاد گرفت. قدر مختصر وسایل نجاری را در گوشه‌ی انباری داخل حیاط مرتّب گذاشته بود و در روزهای سرد زمستان که چوپانی نمی‌کرد، مشغول نجاری می‌شد. ازچوب‌های مناسب برای بیل و کلنگ دسته می‌ساخت. گاهی در و پنجره‌ی خانه‌ی مردم را تعمیر می‌کرد؛ کار کردنش فی سبیل الله بود. ما به ترکمنی می‌گفتم الله خودش عوض می‌دهد. مردم باغلق هم سعی در جبران محبّت قدر داشتند. سکوت و آرامش در زندگی ما موج می‌زد؛ هنوز فرزندی نداشتم. مدام دعا می‌کردم: «خدایا من بیچه دار شوم. آخر زن بی‌بیچه به چه دردی می‌خورد؟!». انگار خدا حرف قلبم را شنیده باشد، حس می‌کردم مثل همیشه نیست و بزودی حالت‌های زنان باردار را پیدا کردم.

هر روز کار آشپزی‌ام را صبح زود شروع می‌کردم. قدر به گوسفندها و گاوها رسیدگی می‌کرد اما دوشیدن گاو به عهده‌ی من بود. مقداری شیر برای صبحانه گرم می‌کردم و بقیه را مایه می‌زدم تا ماست شود. بعد کره و گاهی هم پنیر تهیه می‌کردم. چون ما تنها دونفر بودیم، پختن نان را هر چند روز انجام می‌دادم. صبح زود هنوز هوا روشن نشده بود از خواب بیدار می‌شدم و خمیر را آماده می‌کردم. قدر هیزم‌هایی را برای روشن کردن تنور روی هم انباشته می‌کرد. هر بار مقداری هیزم داخل تنور می‌ریختم و آتش تنور گُر می‌گرفت؛ خمیری را که صبح زود آماده کرده بودم و بارها آن را ورز داده بودم تا تخمیر آن بهتر انجام شود، کنار سکوی تنور می‌گذاشتم. با تاب دادن ژواله (تکه)، خمیر درازی توی دستم شکل می‌گرفت. کم‌کم آن را حالت می‌دادم و به تنور می‌چسباندم. هرم آتش، صورتم را می‌سوزاند. وقتی بوی خوش نان در فضا می‌پیچید، تکه‌ای از آن را به دهانم می‌گذاشتم؛ چقدر خوشمزه و پر از طعم خوبی بود! چرا قبلاً بوی خوش نان را حس نمی‌کردم؟ متوجه شدم این حس به‌خاطر بارداری است.

بعد از پخت نان، آن را داخل پارچه مخصوص می‌گذاشتم. حالا چند روزی نان داشتیم. قدر برای نان جعبه‌ای ساخته بود که مثل صندوقچه در داشت. بقچه‌ی نان را داخل آن صندوقچه قرار می‌دادم و پشت دار قالی می‌نشستم؛ مدام با شانه روی رج‌های بافته شده ضربه می‌زدم. بافت قالی ما خیلی ریز و

ظریف است و خیلی طول می کشد تا بافته شود. با زنهای روستا مسابقه قالی- بافی می گذاشتیم تا معلوم شود چه کسی کاری تر از بقیه است. همیشه من اول می شدم اما وقتی باردار شده بودم قالی تند پیش نمی رفت.

محمد دُردی در سال ۱۳۴۱ به دنیای من پا گذاشت. در بین ما طایفه‌ی کُر‌ها و جولیک‌ها^۱ نام محمد بیشتر از اسامی دیگر انتخاب می شود. خوشحال بودم که خدا به من پسری داده است. اگر خدا او را نگه می داشت، می توانستم در آینده به او تکیه کنم. قدر هم به خودش می بالید و مدام در نمازهایش بخاطر تولد اولین پسرش خدا را شکر می کرد. توگد محمد باعث نشده بود از حجم کارهایی که در خانه انجام می دادم، کم شود. بعد از او آنا دُردی پسر دیگرم بدنیا آمد. گهواره اش را گوشه اتاق، روی دیوار نصب کرده بودم تا آسیبی به او نرسد. نخ‌ی را که به گهواره بسته بودم، کنار دار قالی آویزان بود. تا صدای آنا بلند می شد با کشیدن نخ، او را تکان می دادم. حواسم به غذای روی اجاق بود و مدام رشته‌های نخ را برای بافتن به تار و پود قالی فرو می بردم. رسیدگی به گاوها و دوشیدن شیر آن‌ها و اگر قدر گوسفندها را هم به طویله می رساند، کار رسیدگی به گوسفندها نیز با من بود. باید طوری برنامه‌ی زندگی‌ام را تنظیم

^۱. ترکمن‌های منطقه راز و جرگلان اغلب از طایفه اصلی نوخوری هستند که از ترکیب طوایف مختلف شکل گرفته‌اند. کرها و جولیک‌ها نیز یکی از انشعابات طایفه نوخوری می باشد. ترکمن‌های سراسر جهان به ۴ طایفه معروف هستند: طایفه‌ی یموت، نوخوری، تکه، گوگلان.

می‌کردم تا به همه‌ی کارهایم برسیم و در عین حال از مسابقه‌ی قالی بافی عقب نمانم. کسی بخاطر برنده شدن در مسابقه‌ی بافت قالی به ما جایزه نمی‌داد اما دوست داشتم توانایی‌ام را به رخ دیگر زنان و دختران بکشانم.

همین‌که قالی تمام می‌شد، قدر آن را برای فروش می‌برد و گوشه‌ای از زندگی ما تأمین می‌شد.

در فصل بهار برای تهیه نخ قالی، نوقان‌داری می‌کردیم تا نخ ابریشم برای بافت قالی داشته باشیم. پشم گوسفندها را هم شسته و بعد آن‌ها را با چوب-دستی حلاجی می‌کردم. بعد با وسیله ساده‌ی دستی به نام ((تشه))^۱ پشم حلاجی شده را دور دستم می‌پیچیدم و با حرکت دوّاری که با انگشتانم به تشه وارد می‌کردم، پشم‌ها را می‌ریسیدم و تبدیل به نخ می‌کردم. نخ قالی ترکمن باید خیلی باریک باشد چون بافت آن ظریف است. بعد آن‌ها را داخل دیگ‌هایی که پر از آب و رنگ کرده و روی آتش گذاشته بودیم رنگ می‌کردیم. نخ ابریشم و پشم‌های رنگی را روی بندهای حیاط آویزان می‌کردم. نخ‌ها با حرکت باد در هوا می‌رقصیدند و منظره‌ی زیبایی به وجود می‌آوردند. رنگ، قطره‌قطره روی خاک می‌افتاد و زمین مثل تابلوی پاییزی رنگارنگ می‌شد.

^۱ وسیله دستی برای ریسیدن پشم و پنبه که از چوب و یک میخو تخته کوچک چهار گوش درست می‌شود و با چرخیدن آن در هوا با کنترل انگشتها پشم و یا پنبه کم کم تبدیل به نخ می‌شود.

فرصت زیادی برای لذت بردن از این مناظر نبود؛ رسیدگی به محمد و آنادردی با نبود آب و امکانات روستا انرژی زیادی برایم باقی نمی گذاشت. شب تا چشم روی هم می گذاشتم به خوابی عمیق فرو می رفتم. دوباره فردا هنوز هوا روشن نشده، کارها شروع می شد. خیلی مواظب بودم پسرانم مریض نشوند چون خبری از دارو و دکتر در روستاها نبود. وقتی دور هم می نشستیم تا غذا بخوریم، قدر دست هایش را بالا می برد و دعا می کرد. من و بچه ها هم دست هایمان را به سوی آسمان می گرفتیم و دعا می کردیم و بخاطر نعمت هایی که خدا به ما داده بود شکرگذاری می کردیم. قدر مرد بسیار مردم داری بود؛ در کارگاه نجاری اش در اوقات بیکاری مشغول رنده کردن چوب بود و آن چه که همسایه ها و اقوام نیاز داشتند، می ساخت. گاهی از وسایل دست ساز او برای آشپزی استفاده می کردم؛ چمچمه^۱ و قاشق های چوبی که ما به آن آچاماز می گوییم، می ساخت.

اول فکر می کردم قدر بد اخلاق است اما حالا که دو پسر داشتم، می دیدم چقدر رفتار خوبی دارد. وقتی تلاش و فعالیت های مرا می دید، برای تشکر به من می گفت: «مَنْ سَنَى سَوْعِيَّانَ! (دوستت دارم)».

^۱. ملاقه چوبی

زن‌های ترکمن در آن زمان معمولاً چند همسری را بدون اعتراضی تحمل می‌کردند اما قدر برای همیشه به من وفادار ماند و هرگز پای زنی را به خانه‌ام باز نکرد. هرچند اگر زن دیگری بود کمی از زحمات من کاسته می‌شد اما قدر دل به کس دیگری نداد. آن‌چه را که به زحمت به‌دست می‌آوردیم با خوشی کنار هم می‌خوردیم.

آن‌دردی تازه حرف می‌زد و به‌تنهایی می‌توانست به کوچه برود و با بچه‌های همسالش بازی کند که حس کردم مثل بارداری اولم حالم بد است اما حس غریبی در وجودم پا گرفته بود. هر روز و شب که مشغول نماز بودم دوست داشتم با بچه‌ام حرف بزنم؛ صدای اذان که از مسجد بلند می‌شد، قدر راهی نماز می‌شد و من دست از کار می‌کشیدم و به نماز می‌رسیدم. فکر می‌کردم لابد این بار خدا می‌خواهد دختری به من عطا کند اما وقتی قابله که زنی نمازخوان و باخدا بود برای کمک به زایمانم آمد، برخلاف انتظارم بچه‌ام پسر بود. هفت روز از آذر ماه سرد گذشته بود. سال ۱۳۴۶ برای ما سال خوبی بود؛ وقتی قن‌داقش را در آغوش گرفتم صورت زیبایش را بوسیدم. دُردی‌هایم یکی پس از دیگری به دنیا آمدند. حالا محمددردی با دست‌های کوچکش به من در امورات خانه و رسیدگی به گوسفندها کمک می‌کرد. اسم این پسر را «بایرام دردی» گذاشتیم. مثل همیشه پدرم در گوش بچه‌هایم اذان گفت. چشم‌های سیاه بایرام در کاسه می‌چرخید و به من نگاه می‌کرد. به موهای سیاهش دست

می کشیدم و حس می کردم چقدر خوب است که خدا پسر دیگری به ما عطا کرده است. فقط بعضی از بچه های روستا به مدرسه می رفتند؛ روستا فقط یک مدرسه داشت آن هم در اتاق های گلی و بسیار قدیمی. بچه ها همه در کنار هم درس می خواندند و فقط یک معلم به روستا اعزام می شد و او همه کاره مدرسه بود. مردم به معلم، مدیر می گفتند؛ اتاقی را برای بیتوته در روستا به او می دادند و اغلب غذای او را، مردم تهیه می کردند. معلم ها از احترام خاصی برخوردار بودند. او در رفتار با بچه ها اختیار تام داشت.

بایرام دردی به تازگی راه افتاده بود. همه دور هم کنار سفره نشسته بودیم که قدر گفت: «من دوست دارم بچه هام مدیر بشن».

- منم دوست دارم بچه هام مدیر بشن. باید درس بخونن. الله خودش کمک می کنه.

رو به محمد دردی کردم و گفتم: «محمد سال دیگه باید بره مدرسه. خدا کنه اون بتونه درس بخونه و مدیر بشه»

محمد دردی لبخند زد و گفت: «من از فلک شدن می ترسم، مدیرها بچه ها رو فلک می کنن!»

قدر گفت: «اوغل جان! (پسر جان) تو که هنوز نرفتی. باید چُخ (زیاد) درس بخونی تا مدیر بشی.

محمد سرش را به علامت رضا تکان داد. آنادردی هم به دهان آن دو چشم دوخته بود. دلش می‌خواست زودتر قدر دست به غذا ببرد و بعد از او همه غذا بخورند. بایرام مشغول خوردن شیر بود و دنیای او من بودم و شیری که با نوازشم می‌خورد. قدر بعد از غذا دست‌هایش را به آسمان بلند کرد و برای سیر شدن همهٔ مسلمان‌ها و مردم جهان دعا کرد و از خدا تشکر کرد و ما هم آمین گفتیم.

کارهای روزانه تمامی نداشت؛ پختن نان به آسانی به‌دست نمی‌آمد. قدر گندم‌هایی را که در تابستان برداشت کرده بود، داخل کُندی‌ها و کیسه‌های گندم در انبار روی هم می‌چید و کم‌کم آنها را برای آرد کردن به آسیاب چولوک‌ها می‌برد تا با آن آرد نان پیزم. چرخ آسیاب با نفت سیاه کار می‌کرد؛ خبر رسید که طایفه‌ی کُرها هم آسیابی خریده‌اند. رقابت آسیاب کردن گندم زیاد شده بود. مدتی از خرید آسیاب کُرها گذشت تا اینکه آسیاب خراب شد. می‌گفتند طایفه‌ی چولوک‌ها توی آسیاب کُرها شکر ریخته‌اند و آسیاب خراب شده است. مدتی طول کشید تا آن را درست کنند. بعد از آن چند حیوان از طایفهٔ چولوک‌ها را آزار داده بودند؛ گوش و بینی گاوی را بریده بودند، خون از صورت حیوان می‌ریخت. مردم با دیدن این صحنه ناراحت شدند. یک‌بار هم معلوم نشد که چطور کاه‌دانی را به آتش کشیدند. شایعه بین مردم زیاد بود؛ هرکسی نظری می‌داد.

دود از انبار کاه روستای بالا به هوا بلند شد. قدر برای کمک به آنها رفت تا توانستند آتش را خاموش کنند. کینه و دشمنی گاهی بین افراد روستا شعله-ور می‌شد. طایفه کرها برای اینکه به کسی که کاه‌هایش آتش گرفته بود، کمک کنند هر کس به اندازه‌ی توانش کمک کرد تا جبران خسارت او بشود. قدر هم چند تا تیر چوبی داشت که برای کمک به او هدیه کرد. به‌خاطر همین بعضی‌ها قدر را مورد شماتت قرار می‌دادند که چرا برای کمک به خاموش کردن آتش آنها رفته‌ای؟ چرا دوتا تیر به آنها کمک کرده‌ای؟ قدر پاسخ می‌داد: «ما مسلمانیم. حالا از هر طایفه‌ای باشد باید به یکدیگر کمک کنیم. الله قهرش می‌آید.»

در جوابش می‌گفتند: «نباید این کار رو می‌کردی. مگر کُرها این حرف‌ها حالیشان میشه؟!»

اما قدر گوشش بدهکار این حرف‌ها نبود. خانواده قدر با طایفه‌ی کرها وصلتی داشتند؛ خواهر قدر عروس کرها بود. افراد دیگری هم بودند که از دو طایفه با هم ازدواج کرده بودند، بخاطر همین قدر به حرف‌های آنها توجه نداشت.

روستای باغلق حوزه‌ی علمیه داشت و آخوند مقصود رهبر اهل تسنن در منطقه‌ی جرگلان بود. او انسان بسیار دانا و متواضعی بود. وقتی این موضوع را

شنید برای دلداری قدر آمد و گفت: «این عذابی رو که تو به خاطر حرف‌های مردم می‌کشی این شاءالله ذخیره‌ی آخرت باشد. اُستا قدر خدا بهت رحم کرده، شاکر خدا باش.»

محمددردی به مدرسه می‌رفت اما علاقه‌چندانی به درس نداشت. نگران او بودم، دلم می‌خواست مثل آرزوی قدر بچه‌هایم همه تحصیل‌کرده باشند؛ اما آنقدر کارهایم زیاد بود که گاهی فرصت فکر کردن به این‌ها را نداشتم. هوا که سرد می‌شد دیگر قدر گوسفندها را برای چرا به کوه نمی‌برد و در طویله نگه‌داری می‌کرد تا فصل بهار که از راه می‌رسید و کار چوپانی او آغاز می‌شد.

آن روز هوا بسیار سرد بود. محمد از مدرسه آمده بود و پاهایش را زیر کرسی برده بود. من و بچه‌ها دور تا دور کرسی نشسته بودیم. کم‌کم چشم‌های آنادردی و بایرام داشت به خواب می‌رفت که قدر رو به محمد کرد و گفت: «اوغل جان! برو از گوسفندها خبر بگیر تا هنوز خوابت نبرده.»

حس کردم چقدر قدر راحت طلب است! چرا خودش برای سرکشی از گوسفندها نمی‌رود. رو به او کردم و گفتم: «چرا بچه رو اذیت می‌کنی؟ الله خوشش نمیداد!»

محمد از زیر کرسی خارج شد و رفت. هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که با وحشت برگشت و فریاد کشید: «آتا! گوسفندا رو بردند. بدبخت شدیم!»

من و قدر سراسیمه به طرف طویله گوسفندها رفتیم. انبار کاه آتش گرفته بود و طویله پر از دود شده بود. محمد متوجه نشده بود دود طویله را گرفته است و او گوسفندی را نمی بیند. بچه این طور خیال کرده بود. گوسفندها را سریع از طویله بیرون بردیم و مشغول خاموش کردن انبار کاه شدیم. آتش هنوز به همه جای کاهدان سرایت نکرده بود؛ با بیل و ضربات زیادی که به کاهها وارد کردیم، توانستیم آتش را مهار کنیم. من سطل آب را پر می کردم و به دست قدر می دادم و او روی کاهها می ریخت. قدر با این اتفاق بسیار ناراحت شد. می گفت: «من که به کسی بدی نکردم. چرا انبارم را آتش زدند؟ من چقدر برای آنها نجاری کردم. چقدر بنایی کردم. این بود جواب محبت های من؟»

برف روی زمین را پوشانده بود. قدر مرد هوشیاری بود؛ رد پای کسی که طویله را به آتش کشیده بود روی برفها مانده بود. قدر رفت و رفت تا او را پیدا کرد. او به خانه ی یکی از اقوامش رسید. به او گفت: «چرا طویله ام را به آتش کشیدی؟ اون زبان بسته ها به تو چه بدی کرده بودند؟»

- چرا رفتی به کمک طایفه کرها ؟

- خب حالا که اینطور فکر می کنی، الله نان رو سواره کنه و تو باشی پیاده ^۱

^۱. اشاره به ضرب المثلی است که نان سواره و تو پیاده یعنی همیشه فقیر باشی. راوی می گوید آن فرد تا امروز فرد فقیر و ناداری شده است.

هر کار می‌کردم تا دلش آرام شود، نمی‌شد. هر وقت در مورد امکانات شهر در خانه صحبت می‌کردم، قدر می‌گفت: « من هیچ وقت به شهر نمی‌روم. تا روزی که مرا از اسب توی تابوت بگذارند از روستا دست نمی‌کشم». اما با این اتفاق خیلی از زندگی در روستا دل‌سرد شده بود. شایعه از هر طرف به گوش می‌رسید؛ بعضی می‌گفتند بخاطر کمک به خاموش کردن آتش کاهدان طایفه‌ی گر مردم تلافی کرده‌اند. هر کسی حرفی می‌زد.

قدر گاو و گوسفندها را فروخت. هر چه برای شهر لازم بود در یک اتاق جمع کرد و خانه‌ای در شهر اجاره کرد و بعد به دنبال ما آمد و ما را به بجنورد برد. اینطوری ما از روستا کوچ کردیم و روبروی مسجد امامی^۱ داخل کوچه نظام الشریعه یک حیاط کوچک اجاره کردیم و بعد مغازه‌ای اجاره کرد^۲ و کارگاه نجاری را دایر کرد و مشغول کار شد.^۳ بعد از مدتی توانستیم آن خانه را بخریم. من هم دیگر کارم بزرگ کردن بیچه‌ها بود و بافتن قالی. در همان خانه-ی کوچک توانستم دار قالی را در یک اتاق برپا کنم و به قدر برای تأمین مخارج زندگی کمک کنم. قدر، محمد را در مدرسه‌ی داریوش که توی همان کوچه‌ی ما قرار داشت، ثبت‌نام کرد. حالا ما شهرنشین بودیم و اغلب از روستا

۱. بعد از انقلاب اسلامی این مسجد به مسجد انقلاب تغییر نام داد.

۲. نجاری قدر در داخل گاراژ حاج علی رحیمی روبه‌روی مسجد انقلاب بود.

۳. سال ۱۳۵۱

برای مان مهمان می‌رسید. من و قدر برای راحتی آن‌ها تلاش می‌کردیم و جا و غذا آماده می‌کردیم. گاهی برای راحتی مهمان‌ها مجبور می‌شدیم همراه بچه‌ها در ایوان بخوابیم.

محمد تا کلاس چهارم درس خواند. روزی هنگام بازیگوشی در کلاس پنجم، شیشه‌ی یکی از پنجره‌های کلاس را شکسته بود؛ وقتی معلمش متوجه شده بود با او دعوا کرده بود. محمد هم وقتی به خانه آمد، گفت: «من دیگه مدرسه نمی‌رم!». هر چه من و قدر به او گفتیم درست را بخوان، غرامت شیشه را می‌دهیم اما محمد پا در یک کفش کرد و گفت هیچ‌وقت به مدرسه نمی‌رود.^۱ قدر به مدرسه رفت و خسارت شیشه را پرداخت کرد. قدر هرچه تلاش کرد او راضی نشد تا به مدرسه برود اما آنادردی به مدرسه می‌رفت. تقریباً ما از اولین ترکمن‌هایی بودیم که به شهر مهاجرت کردیم. محمد برای کمک به پدرش در مغازه‌ای خیاطی یاد گرفت و مشغول کار شد. بایرام هم داشت قد می‌کشید که دخترم مریم و بعد از او تاقان‌دردی پسر دیگرم بدنیا آمد. حالا چهار پسر داشتم و یک دختر. بعد فاطمه و بعد از او بی بی و پسر عباس و در آخر نیز نرگسم بدنیا آمدند.

^۱. او هنوز هم در بین معلم‌های آن مدرسه به شیشه شکن معروف است.

خانواده‌ی ما پر جمعیت شده بود و قدر و من و محمد، همگی تلاش می‌کردیم تا محتاج دیگری نباشیم. بچه‌ها همه به مدرسه می‌رفتند و قدر دوست داشت همه‌شان مدیر شوند. او به آرزویش رسید.^۱

بایرام هر وقت در خانه بود به من در کارها کمک می‌کرد. درس‌هایش را می‌خواند ولی حس می‌کردم که هنوز بزرگ نشده است. هر وقت فرصتی به دست می‌آورد، دست‌هایش را دور گردنم حلقه می‌کرد و من را بوسه‌باران می‌کرد. فکر می‌کردم مرد ترکمن باید مثل پدرش با ابهت باشد، چرا دل این بچه این قدر رقیق است؟. گاهی از بیان خواسته‌اش خجالت می‌کشید و چیزی نمی‌گفت. وقتی پدرش به خانه می‌آمد از جایش بلند می‌شد و حوله را به دست او می‌داد تا آب وضوی سر و صورتش را خشک کند. حس می‌کردم چیزی در درون او بود که او را از بقیه بچه‌هایم متمایز می‌کرد. وقتی کنار دار قالی بودم، دوست داشت رشته‌های نخ را به دستم بدهد و از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا به دست‌هایم بوسه بزند. او درس‌هایش را با جدیت می‌خواند و از آنادردی برای درک بهتر آن کمک می‌گرفت در حالی که انگار خودش مطلب را فهمیده بود و فقط می‌خواست از زبان برادرش بشنود و از او تشکر کند. آن زمان با خود فکر می‌کردم هریک از بچه‌ها می‌خواهند طوری به ما محبت کنند

^۱. آنادردی و بایرام و تاقان دردی با عباس تحصیلات عالی‌ه داشتند؛ آنا معلم شد. تاقان دبیر دبیرستان و عباس مسئول تربیت بدنی شدند. بعدها محمد تحصیلاتش را شبانه ادامه داد و تا دیپلم پیش رفت.

محمددردی تمام توان و نیرویش را گذاشته بود تا خانواده کم و کسری نداشته باشد. همان اندک مزدی را که در خیاطی بدست می‌آورد به پدرش می‌داد. قدر هم در کارگاه نجاری مدام مشغول بود. بخاطر صداقتی که در کارش داشت، بسیاری از مردم بجنورد کار نجاری‌شان را به او واگذار می‌کردند. هر چند ماه یک قالی یا پستی را تمام می‌کردم و قدر آن را می‌فروخت و به زخم زندگی می‌زد. شهر مثل باغلق نبود که بچه‌ها هر نوع کمبود امکانات را تحمل کنند بلکه در مدرسه دوست داشتند مثل بقیه بچه‌ها باشند. هرچند که اوضاع اقتصادی مردم شهر هم خوب نبود؛ اکثر لباس‌های بچه‌ها وصله داشت و کمتر کسی یافت می‌شد که از موقعیت اقتصادی خوبی برخوردار باشد. من هم زنی بودم با فرهنگ خودمان؛ باید وظایفی را که یک زن ترکمن برعهده دارد را انجام می‌دادم و در عین حال سعی می‌کردم بچه‌هایم کمتر طعم فقر و نداری را حس کنند.

داشتم بزرگ شدن بچه‌هایم را می‌دیدم. بایرام‌دردی هم داشت بزرگ می‌شد. اگر مهمانی داشتیم که زنی یا دختری همراهش بود، به خانه نمی‌آمد. یک روز محمددردی گفت: «انه! پای بایرام بدجوری خانه‌ی عمه زخمی شد. میخ به پاش فرو رفته ولی نیامد عمه پانسمان کنه».

- یعنی چه؟ چرا نیامد؟

- تو اتاق دو تا زن بودن از همسایه‌های عمه، گفت خجالت می‌کشم. پاشو شست و خونریزش کم قطع شد.

تعجب کرده بودم چرا باید او از زن‌ها خجالت بکشد؟ حیای زیادی داشت که او را از بقیه بچه‌ها متفاوت می‌کرد. با خود می‌گفتم بگذار بزرگ شود؛ وقت زن گرفتنش که شد ببینم باز هم از دخترها و زن‌ها خجالت خواهد کشید یا نه؟!

بایرام دردی مثل همه بچه‌ها بازی را دوست داشت. گاهی با خواهر و برادرهایش بازی می‌کرد. یک روز از جِ رُزنی خواهرش فاطمه در بازی عصبانی شد و کاسه چای که لب تاقچه بود روی دست خواهرش ریخت. کمی دست او قرمز شد. وقتی متوجه شد چه اشتباهی کرده است پشت پرده کنار رختخواب‌های کمد پنهان شد و چنان گریه می‌کرد که انگار دست خواهرش را قطع کرده است. خواهرش او را می‌بوسید و دستش را نشان می‌داد.

- ببین قارداش! چیزی نشده، اصلاً درد نداره.

اما او همچنان گریه می‌کرد و آرام نمی‌شد. دست‌های خواهرش را می‌بوسید و گریه می‌کرد. این عادت او تا سال‌ها بود. هر بار به یاد آن روز می‌افتاد، از فاطمه معذرت‌خواهی می‌کرد. از دیدن رفتارهای بچه‌هایم با هم خوشحال بودم و خدا را شکر می‌کردم.

محمد هر روز به کارگاه خیاطی می‌رفت و کم‌کم داشت اوستا می‌شد. گاهی برای بچه‌ها لباس می‌دوخت. برای مصطفی (بایرام) هم کت و شلواری دوخته بود. با اصرار زیاد محمد، آن را پوشید. آن وقت‌ها بچه‌ها برای فرم مدرسه باید به یقه‌ی کت‌شان پارچه‌ی سفیدی می‌دوختند تا از نظر بهداشتی پاکیزه بمانند. موهای بچه‌ها باید کوتاه می‌شد که اغلب با تیغ موهایشان تراشیده می‌شد. در دلم گفتم فردا بایرام بخواهد با این کت و شلوار به مدرسه برود، چقدر ذوق خواهد کرد. اما وقتی صبح او را راهی مدرسه کردم، کت قدیمی‌اش را پوشید. محمد از او پرسید: «قارداش جان! بایرام، چرا کت و شلوار نو نمی‌پوشی؟ من بازم برات کت و شلوار می‌دوزم چون که پسر درس‌خوانی هستی.»

بایرام دستش را روی سینه‌اش گذاشت و در حالی که به برادرش نگاه می‌کرد، گفت: «محمددردی! اگه بچه‌ای تو کلاس کت و شلوار قشنگ منو ببینه و حسرت بخوره چکار کنم؟»

من و محمد در حالی که انتظار چنین حرفی را از او نداشتیم به همدیگر نگاه کردیم. برای اینکه محمد ناراحت نشود، گفتم: «راست میگه محمد جان. بذار چند روزی موقع عید بپوشه، کمی که کهنه شد برای مدرسه می‌پوشه تا دیگران حسرت نخورن.»

بایرام کتاب‌هایش را زیر بغل زد و از خانه خارج شد. مانده بودم چرا بایرام دل برادرش را شکست؟ که دیدم باعجله از پله‌ها بالا آمد و محمد را در آغوش کشید و گفت: «دستت درد نکنه قارداش. از من دلگیر نشو.»

و به طرف مدرسه‌اش دوید. دوستانش جلوی در منتظر او بودند. چون بچه‌ساعی بود، به بقیه در یادگیری درس‌هایشان کمک می‌کرد. گاهی می‌دیدم بایرام با دوستانش برای بازی فوتبال به کوچه می‌رود و خسته برمی‌گردد. یک بار بدون اجازه‌ی من ده ریال پول از روی طاقچه برداشته بود و با آن بادبادک خریده بود. وقتی آن را به من نشان داد، گفتم: «پولش رو از کی گرفتی؟»

- از روی طاقچه برداشتم.

وقتی نگاهش به چشم‌های من افتاد، فهمید که من از کار او راضی نیستم. شروع به گریه کرد. دلم نمی‌خواست زیر ذوقش بزنم اما او رفت پشت پرده و کنار رختخواب‌ها نشست و گریه کرد. در دلم گفتم لابد دو دقیقه گریه کند خودش ساکت می‌شود. چند دقیقه گذشت ولی همانطور داشت گریه می‌کرد؛ از جان بیشتر دوستش داشتم، چطور می‌توانستم نسبت به او بی‌تفاوت باشم؟ اما او باید می‌فهمید کارش درست نبوده است. اگر امروز در برابرش ایستادگی نکنم فردا روزی ممکن است به چیزهای بزرگ‌تر دست بزند. مشغول بافتن قالی شدم فکر کردم روی رختخواب‌ها خوابش برده است؛ جای گرم و نرمی بود. در دلم گفتم امروز خیلی بازی کرده است، بهتر است همانجا بخوابد.

وقتی به رجهای بافته شده شانه می‌کوبیدم، انگار کسی در دلم گفت برو از بایرام خبر بگیر! تا پرده را کنار زدم، دیدم مثل گنجشگی که دل می‌زند، دارد گریه می‌کند. گفتم: «حالا که فهمیدی کارت اشتباه بوده عیبی نداره. دیگه از این کارها نکنی!»

اما او گوشش بدهکار حرف‌های من نبود. خواستم به صورتش دست بکشم و او را نوازش کنم تا ناراحتی‌اش از بین برود که دست‌هایم را گرفت و بوسید اما گریه‌اش تمام نشد. دیگر نمی‌دانستم چکار کنم؟ ساعت‌ها بود که پشت پرده بود و چیزی نخورده بود. برایش کمی خورشت و نان داخل سینی گذاشتم و به پشت پرده سر دادم. همه غذایشان را خوردند و سفره را جمع کردیم اما هنوز بایرام پشت پرده بود؛ غذایش را نمی‌خورد و همانطور ناراحت و بی‌صدا گریه می‌کرد. آنقدر او را بوسیدم و نوازش کردم تا کمی دلش آرام شد. بعد گفتم: «آه جان! از من راضی هستی؟»

- معلومه که راضی هستم.

دیگر می‌دانستم این بچه با بقیه بچه‌هایم فرق دارد؛ باید در رفتارم با او دقت بیشتری می‌کردم. هر بار من را پشت دار قالی می‌دید، معذرت‌خواهی می‌کرد انگار آن رفتارش را فراموش نکرده بود. درمانده شده بودم. آخر چرا اینقدر او را آزرده که نتواند آن روز را فراموش کند. انگار کسی در دلم ندا می‌داد که

این بچه مال این دنیا نیست! ببین با بقیه‌ی بچه‌ها چقدر متفاوت است. برایش سوره‌هایی را که حفظ بودم می‌خواندم و برای سلامتی‌اش دعا می‌کردم. آنا به مدرسه می‌رفت و مشغول درس و مشق بود. خدا را شکر می‌کردم که مشکل درسی ندارد و معلم‌ها از او راضی بودند. بایرام هم مثل آنا به درس‌هایش می‌رسید. من و قدر که سوادى نداشتیم اما وقتی می‌دیدیم بچه‌ها از عهده‌ی درس‌هایشان برمی‌آیند، خیالمان راحت می‌شد.

احساس می‌کردم بایرام کمی قدش بلند شده است. تیر ماه وقتی کارنامه‌اش را از مدرسه گرفت، در همه دروس با نمره‌ی بالایی قبول شده بود. به من گفت: «آنه جان! می‌خوام از فردا برم کار کردن.»

خنده‌ام گرفت. در دل گفتم تو بچه‌ای. چه کسی بهت کار میده؟ اما او جدی‌تر از این حرف‌ها بود. گفت: «می‌خوام برم پیش اکبر آقا کار کنم.»
- اکبر آقا دیگه کیه؟

- همون که تو فلکۀ ششم بهمن^۱ شربت یخ در بهشت می‌فروشه.
تمام تابستان نزد اکبر آقا شاگردی کرد. مزد کمی به او می‌داد اما خوشحال بود که می‌تواند مقداری از مخارج مدرسه‌اش را تأمین کند. وقتی به خانه می‌رسید برای بچه‌ها تعریف می‌کرد که شربت یخ در بهشت چگونه درست می‌-

^۱. فلکه شهید فعلی؛ بعد از انقلاب این فلکه به شهید تغییر نام داده شد چون مرکز تجمع انقلابیون بود و شهدای انقلاب در این جا به خون غلطیدند مثل شهید حسن آبادی.

شود. اکبر آقا بشکهای را داخل گاری دستی جاساز کرده بود و داخل آن هم بشکهای دیگری بود؛ در میان دو بشکه یخ می ریخت و شکر و گلاب و آب و لیمو و طعم های دیگر را به شربت اضافه می کرد و شربت آماده می شد. گاهی مقداری از آن شربت با خودش به خانه می آورد. فاصله ی خانه تا فلکه زیاد نبود و بچه ها در گرمای تابستان قلبشان با شربت یخ در بهشت جلا پیدا می کرد. گاهی برای کسب درآمد زولبیا می خرید و به مردم می فروخت. زولبیاهایی که حلقوی بودند و مورد علاقه بیشتر مردم و بچه ها بود. در ازای فروختن چند حلقه زولبیا مقداری سود به دست می آورد و آن سود را به پدرش می داد تا مایحتاج تحصیلی برایش خریداری کند. تنبلی و کسالت نداشت. همیشه دوست داشت مفید باشد و برای خانواده کاری انجام دهد. اواخر تابستان که هوا رو به سردی می رفت با من مشورت می کرد: «آنه جان! زحمتی دارم برات.»

- قربان شکل ماهت! چه زحمتی؟ تو که همیشه برام رحمت بودی. بگو برات چکار کنم؟

- می خوام بلال بخرم. قابلمه لازم دارم که اون ها رو بجوشونی. مردم، خوب بلال می خرنند.

وقتی می‌دید من مخالفتی با این کار ندارم، کیسه‌ای بلال می‌خرید و آنها را از غلافش بیرون می‌کشید و داخل قابلمه بزرگی می‌ریخت و من آن را روی اجاق می‌گذاشتم و پر از آب می‌کردم تا کامل بجوشد. مقداری نمک داخل قوطی می‌ریخت. معمولاً موقع عصر قابلمه‌ی پر از بلال را برای فروش به بازار می‌برد و موقع غروب با خوشحالی برمی‌گشت. سودش را به من می‌داد و دوباره با سرمایه‌ای که در دست داشت، بلال می‌خرید. تلاش او برای زندگی تحسین برانگیز بود.

موقع تحصیل با جدیت درس می‌خواند و هیچ‌وقت در مدرسه از او شکایتی نشد. بایرام کلاس پنجم را در مدرسه داریوش^۱ به پایان رساند. گاهی برای کمک به پدرش به کارگاه نجاری می‌رفت و به او کمک می‌کرد. هرچه در توان داشت برای کمک به خانواده خرج می‌کرد. از تنبلی بیزار بود؛ بچه‌ای حرّاف نبود. کمتر حرف می‌زد و بیشتر در حال فکر کردن بود. وقتی به او نگاه می‌کردم فکر می‌کردم در نهایت این بچه‌ی کم‌حرف من چه خواهد شد؟ آیا می‌تواند با دیگران ارتباط برقرار کند و مورد توجه باشد؟ که بعد فهمیدم در مدرسه عضو تیم فوتبال است. وقتی قدر برای خبرگیری از درس‌هایش به مدرسه راهنمایی فردوسی رفته بود، مربی ورزش مدرسه؛ آقای سبحانی گفته

^۱. دبستان داریوش دبستانی در نزدیکی کوچه ما بود که در حد فاصل فلکه ششم بهمن (فلکه شهید فعلی) و چهارشنبه بازار (منصور حصارى فعلی) بود

بود: «پسرتون خیلی در فوتبال استعداد داره. اون از بهترین اعضای تیمه. بنظرم آینده‌ی خوبی داره.»

اما موقعیت اقتصادی خانواده طوری نبود که بچه‌ها بتوانند دنبال استعدادهای خاص خودشان باشند؛ همین که شکم‌شان سیر می‌شد خودش خیلی کار بود. اما خوشحال بودم که بایرام با دیگران ارتباط خوبی پیدا کرده است. ما با تلاش‌های قدر توانستیم حیاطی بخریم و یک اتاق اضافی آن را اجاره بدهیم. زن و شوهر جوانی ساکن آن اتاق شدند. آن مرد خطاط بسیار قابلی بود؛ به بایرام درس خط می‌داد. کم‌کم خط بایرام زیبا و زیباتر شد. او به پدرش می‌گفت: «از این مستأجرمان کرایه بگیر چون به من خط یاد میده.»

قدر هم گاهی از آن‌ها کرایه نمی‌گرفت و چند ماه مجانی در اتاق حیاط ما زندگی می‌کردند چون هنر خطاطی را به پسرم یاد دادند.^۱ با شروع انقلاب اسلامی، بایرام در مسیر انقلاب قرار گرفت. هرچند هنوز آن‌قدر بزرگ نشده بود که بتواند در مبارزات انقلابی نقش مهمی داشته باشد اما در پی صحبت‌هایی که معلم‌هایش در کلاس می‌کردند تا حدودی در جریان مبارزات انقلاب اسلامی قرار گرفته بود. کتاب‌هایی برای مطالعه همراه داشت و مدام مشغول مطالعه بود. یک روز گفت: «آنه! من می‌خوام اسمم رو تغییر بدم.»

^۱. حسین شیردل که در بنیاد شهید به کارهای فرهنگی می‌پرداخت و در استخدام بنیاد شهید بود. بسیاری از خطاط‌ها شاگرد او بوده‌اند.

- مگه اسمت چه عیبی داره؟ بایرام! همه در بایرام خوشحالن.

- می‌خوام اسمم رو اسم پیامبر بذارم؛ مصطفی.

به فکر فرو رفتم. چرا به این نتیجه رسیده بود؟ که گفت: «من می‌خوام راه

زندگی‌ام رو خودم انتخاب کنم مثل پیامبر مثل ائمه مثل مولایم علی.»

حس کردم چقدر قاطع و محکم صحبت می‌کند. می‌دانستم مطالعه آن همه

کتاب این تأثیر را بر افکارش گذاشته است.

انقلاب اسلامی پیروز شده بود و امام فرمان تشکیل بسیج را داده بودند که

او برای ثبت‌نام به بسیج مراجعه کرد. دیگر او را کسی بایرام صدا نمی‌کرد.

همه به او مصطفی می‌گفتند. برادرش محمد هم قبل از او عضو بسیج بود.^۱ او

برادر خوبی برای مصطفی بود، چون می‌گفت: «آنه! گروه‌های زیادی در

کمین جوان‌ها هستند. می‌خوان بچه‌های ساده رو جذب کنن. از کمبودهایی که

بین مردم هست، دارن سوءاستفاده می‌کنن تا بچه‌های مردم رو به انحراف

بکشن.»

محمد هوای برادرهایش را داشت. سر چهارراه‌های شهر گاهی بین

گروهک‌ها بحث‌های عقیدتی آغاز می‌شد. محمد که دوست داشت روزنامه‌ها

را مطالعه کند، حواسش به ترفندهای گروهک‌ها برای جذب نیرو بود، وقتی با

^۱. اولین ترکمنی بودم که در بجنورد به بسیج رفتم و ثبت نام کردم.

ناراحتی وارد اتاق می‌شد از او می‌پرسیدم: «محمد جان! چی شده؟ چرا پکری؟»

- سر چهارراه با گروهک‌ها بحث کردم. اگه جواب این‌ها رو ندیم فکر می‌کنن چون ما ترکمن هستیم می‌خواهیم جزو گروهک‌های بی‌دین بشیم. من بسیجی‌ام باید از انقلاب اسلامی دفاع کنم.

دلم قرص بود که خدا توفیق داده بچه‌هایم راه هدایت را پیدا کنند. اما برای آرامش دلم از او می‌پرسیدم: «محمد جان! مگه آنها چی میگن؟»

- میگن جمهوری اسلامی به شما ترکمن‌ها بها نمی‌ده ولی ما اگه پیروز بشیم به شما فلان مقام رو می‌دیم و اینطور حرف‌ها.

وقتی این حرف‌ها را می‌شنیدم دلم می‌لرزید. نکند بچه‌هایم را گول بزنند. با زحماتی که من و قدر برای بچه‌هایمان می‌کشیدیم تا آدم‌های موفق باشند، حیقم می‌آمد که راه نادرست را بروند. به محمد می‌گفتم: «اوغل جان! الله نگهدارت باشه که حواست هست.»

گاهی محمد، مصطفی را با خودش به باشگاه جودو می‌برد تا هنرهای رزمی را یاد بگیرد. اغلب در خانه برادرها با هم تمرین‌های نظامی می‌کردند. دخترم مریم و فاطمه و پسرم تاقان به آنها نگاه می‌کردند و تشویق می‌کردند. مصطفی مثل همیشه متواضعانه از برادرهایش موقع زمین خوردن دلجویی می‌کرد؛ انگار

کار بدی انجام داده باشد. تشویق‌های بچه‌ها تأثیری در رفتار او نداشت. محمد و آنادردی را چنان در آغوش می‌گرفت و می‌بوسید که انگار مدال قهرمانی را به گردنش آویخته باشند. حس می‌کردم اگر برای رضای خدا کار کنی، بچه‌ها خودشان راه درست را پیدا می‌کنند.

جدیت بچه‌ها در درس خواندن هر روز قدر را به آنجا می‌رساند که می‌گفت: «بچه‌ها درس بخوانید. باید همه‌تون مدیر بشید.»

محمد پسر بزرگم تمام وقتش را برای کمک به خانواده گذاشته بود. او هم در کلاس‌های متفرقه و شبانه شرکت می‌کرد و بالأخره توانست مدرکش را بالا ببرد.^۱

یکی از پایگاه‌هایی که در سطح شهر فعال بود، پایگاه مسجدالنبی بود که در نزدیکی خانه ما قرار داشت. مصطفی مدام در پایگاه فعالیت می‌کرد. ماه محرم تا پایان مراسم مسجد در آنجا می‌ماند و نیمه شب برمی‌گشت. چیزی نمی‌گفت. من او را بزرگ کرده بودم می‌دانستم تا شستن ظرف‌ها به پایان نرسد به خانه نمی‌آید.

مصطفی لحظه‌ای از نماز غافل نمی‌شد. سعی می‌کرد در گوشه‌ای دور از چشم دیگران نماز بخواند. هر وقت به چهره‌ی او چشم می‌دوختم، حس می‌کردم چقدر نورانی شده است. او در تاریکی شب از خواب بیدار می‌شد و

^۱. او موفق به اخذ دیپلم شد.

وضو می گرفت و مشغول نماز شب می شد. محمد می گفت: «تأثیر کلاس های بسیج است».

مصطفی مدام از من و پدرش تشکر می کرد. معلوم نبود چه در فکر این می گذرد؟ پای پدرش را ماساژ می داد و می بوسید. اینگونه رفتارها را در کسی سراغ نداشتیم. به او می گفتم: «مصطفی جان چه شده؟ چرا اینطور می کنی؟ همه ی ما تو را دوست داریم.»

به دست هایم بوسه می زد و می گفت: «بگذار پاهایت را ببوسم»؛ اما من نمی - گذاشتم چنین کاری کند؛ او روی تخم چشمم جا داشت. همه بچه هایم صالح و خوب بودند اما مصطفی داشت شخصیت خاصی پیدا می کرد. مگر در کلاس های بسیج چه می گفتند؟ چه خبر بود؟ او را می دیدم که مدام دارد ذکر می گوید. با خود می گفتم خدا کند همیشه اینطور باشد. وقتی مدام بچه های محلّ در حیاط را می زدند و از او می خواستند به پایگاه برود، تازه فهمیدم برای بچه ها کلاس تقویتی گذاشته است. کسانی که در دروس شان مشکل داشتند، در کلاس های او در مسجد شرکت می کردند. گاهی به صورت خصوصی به بچه ها درس می داد تا مشکلات درسی آنها برطرف شود. بی دلیل شاگرد اول مدرسه نبود؛ مدام در حال تدریس در مسجد بود. با بیشتر بچه های مدرسه ی

فردوسی^۱ دوست بود. نسبت به دانش‌آموزان ضعیف کلاس فخر نمی‌فروخت؛ بخاطر همین بیشتر بچه‌ها با او دوست بودند. تا اینکه جنگ تحمیلی عراق علیه ایران شروع شد. انگار که گمشده‌ی خود را پیدا کند. دیگر بیشتر اوقاتش را در پایگاه بود و کمتر به خانه می‌آمد. وقتی هم به خانه می‌رسید آنقدر خسته بود که زود به رختخوابش می‌رفت. وقتی وارد اتاق می‌شد با خودش بوی رنگ و تینر^۲ می‌آورد. از او می‌پرسیدم: «چکار می‌کردید؟»
- کاری نبود. داشتیم دیوارهای شهر رو رنگ می‌کردیم تا جمله‌های امام رو بنویسم.

مدام قلم و جوهرش را از طاقچه برمی‌داشت و روی برگه تمرین می‌کرد. متوجه نمی‌شدم چطور اندازه‌ی آن‌ها را حساب می‌کرد و می‌خواست روی دیوار به آن بزرگی بنویسد؟ وقتی خیابان خلوت می‌شد با بچه‌های پایگاه برای خطاطی^۳ روی دیوار می‌رفت. تا نیمه شب مشغول خطاطی بود و وقتی برمی‌گشت، آهسته در حیاط دست و صورتش را می‌شست و بعد در گوشه‌ای مشغول نماز می‌شد. سجاده‌ی نمازش را آهسته می‌بست و در کمد خودش قرار می‌داد. داخل آن کتابچه‌ی دعا گذاشته بود، شاید از روی آن کتابچه ذکرها

^۱. مدرسه فردوسی ابتدا در نبش چهارراه خیابان سید جمال الدین بود بعد از انقلاب به انتهای شمالی خیابان ۱۷ شهریور انتقال یافت.

^۲. حلال رنگ

^۳. او خوشنویسی را تا مرحله ممتاز پیش رفت.

را پیدا می‌کرد و مدام زیر لب تکرار می‌کرد. دلش نمی‌خواست کسی سجاده او را باز کند. روزی در جیب کتش مهر نمازی دیدم. پرسیدم: «مصطفی این چیه؟ چرا داخل جیب گذاشتی؟»

- مال مسجده. باید ببرم سر جاش بگذارم.

قدر از اینکه می‌دید پسرش فردی سر به راه است و در درس‌هایش موفق است، خوشحال بود و می‌گفت: «بچه‌هایم اگر همین جور درس بخوانن مدیر میشن.»

به قول قدر مصطفی مدیر پایگاه شده بود. او در مسجدالنبی درس اخلاق می‌داد و بچه‌ها پای درس‌هایش می‌نشستند. برای اینکه به مسجد معنویت بیشتری بدهد، با خط زیبایی دور تا دور محراب مسجد، سوره‌ی نصر را نوشته بود. عشقش را در مسجد پیدا کرده بود. دورتادور دیوار مسجد آیه الکرسی را خطاطی کرده بود.

مصطفی بیشتر اوقات با بچه‌های پایگاه برای تشییع شهدای هم‌شهری می‌رفت. روزی هنگام غروب مشغول بافتن قالی بودم که به خانه آمد و کنار دار قالی نشست. در حالی که نخ‌ها را برایم مرتب می‌کرد گفت: «آنه جان! می‌دونی کشورمان تا کجا اشغال شده؟»

- از کجا بدونم؟ هرچی که اخبار میگه کم و بیش شنیدم. دشمن دشمنه، آمده کشور رو غارت کنه.

- آفرین! اگه مردم دست رو دست بذارن و کاری نکنن به بجنورد هم می‌رسه. ما باید خودمون از کشورمون دفاع کنیم.

همانطور که حرف می‌زد من مشغول بافت قالی بودم که گفت: «چند نفر از دوستانم رفتن جبهه. منم می‌خوام برم.»

برگشتم؛ چه می‌شنیدم؟ او هنوز بیشتر از پانزده سال نداشت. گفتم: «تو دیلم بگیر، برو سربازی، اونجا سرباز که بشی جنگ هم می‌ری.»

صدایش بلند شد: «من تاکی بمونم تا سرباز بشم؟ وقتی که کار از کار گذشت سربازی من به چه دردی می‌خوره؟»

معذرت خواهی کرد و دستم را بوسید و تکرار کرد: «آنه جان! ببخش. شما و پدرم همه چیز من هستید. من بدون اجازه‌ی شما هیچ کاری نمی‌کنم اما خواهش می‌کنم از من راضی باشید.»

اینطور دلم را دربست در اختیارش گرفت! حس کردم تصمیمش را گرفته است. در دلم گفتم مگر هر بچه‌ای که گفت می‌خواهم به جبهه بروم او را به جبهه می‌برند؟ دیدم صورتش سرخ شده، انگار غم‌های دنیا را به دلش ریخته‌اند. گفتم: «تو هنوز بچه‌ای. از جنگیدن چیزی نمی‌دانی.»

- پس این همه در بسیج آموزش دیدم برای چیه؟ آنه جان قربانت بشم!

دست‌هایم را در دستش گرفت و تند تند به دست‌هایم بوسه زد. به پیشانی‌ام بوسه زد و گفت: «من با بچه‌های هنرستان قرار گذاشتم یکبار بریم ببینیم چه خبره؟!»

می‌دانستم اگر مصطفی حرفی بزند تا آخر پای حرفش می‌ماند. گفتم: «باید بابات اجازه بده. اگه گفت برو منم راضیم.»

نمی‌دانم او به پدرش چه گفته بود که پدرش گفت: «اوغل جان! برو به-سلامت. فقط مواظب خودت باش؛ تو حیفی! باید مدیر بشی. هر چند خون تو از خون بچه‌های مردم رنگی‌تر نیست. اگه الله بخواد کسی رو نگه‌داره لای سنگ هم نگه می‌داره.»

قدر بچه‌هایش را روی تخم چشم‌هایش نگه می‌داشت اما چطور راضی شد مصطفی را به جبهه بفرستند؟ حالا که او راضی شده بود، من نمی‌توانستم حرفی بزنم. فقط خودم را دلداری می‌دادم که مگر هر کسی به جبهه رفت شهید می‌شود؟ اگر این‌طور باشد که کسی در جبهه نمی‌ماند تا از کشور دفاع کند.

مصطفی طور دیگری شده بود. وقت و بی‌وقت می‌آمد و کنارم می‌نشست و سعی می‌کرد به من کمک کند. رفتارهایش دلهره به جانم می‌انداخت. می‌ترسیدم برود و دیگر برنگردد و این محبت‌ها و بوسه‌ها برایم مثل خوابی

روایای تنها در ذهنم بماند اما باز شیطان را لعنت می‌کردم. تا اینکه وسایل سفرش را داخل ساک گذاشت و آماده اعزام شد. پدرش برای او تنقلات خریده بود که به‌سختی در ساکش جا داد. می‌دانستم تنهایی آن‌ها را نمی‌خورد. شاید بین بچه‌هایی که همراه او هستند تقسیم کند. حتی اگر یک دانه نخود داشته باشد با دیگران تقسیمش می‌کند. چفیه‌ای به رنگ مشکی خریده بود که وقتی به پایگاه می‌رفت آن را دور گردنش می‌انداخت. موقع رفتن چفیه را دور گردنش پیچید. از همه‌ی خواهر و برادرهایش خداحافظی کرد، همه را بوسید. به دست‌ها و پیشانی‌ام بوسه زد. نمی‌دانستم من از او چطور خداحافظی کنم که صدایم نلرزد؟ او را در آغوش گرفتم و برایش دعا کردم.

- مصطفی بسلامتی برگرد. إن شاء الله خدا هر جا که باشی نگهدارت باشد.

قدر همراه او تا پای اتوبوس رفت. دلم با مصطفی بود. هر قدم که از ما دورتر می‌شد انگار قلبم با او می‌رفت. کاسه آب را پشت سرش روی زمین ریختم. با پدرش شانه به شانه می‌رفت، انگار یکباره قد کشیده بود و بزرگ شده بود.

فصل سوم: چه زود مدیر شدی

مصطفی را به جنوب اعزام کرده بودند. چون خوشنویس بود در قسمت تبلیغات سازماندهی شده بود. تابلویی که با خط زیبایش نوشته بود «به یاد لب تشنه‌ی امام حسین»^۱، مدتی در جبهه جنوب ماند. گاهی نامه‌ای از او می‌رسید که دلم آرام می‌شد. اگر یکی دو هفته از او خبری نمی‌رسید، دلم آشوب می‌شد. خودم را با بافتن قالی سرگرم می‌کردم تا راحت‌تر بتوانم روزهایم را سپری کنم. قدر هم وقتی به خانه می‌رسید بوی کارگاه نجاری را با خودش به خانه می‌آورد؛ بوی خوش تیرهای چوبی که نمی‌دانستم تبدیل به میز و صندلی شده‌اند یا در و پنجره‌ی خانه‌ای. هرچه بود زندگی مثل روزهای قبل جریان داشت اما دلهره نبودن مصطفی با ما بود. قدر مثل همیشه دلش آرام بود و می‌گفت: «بی إذن الله یک برگ از درخت نمی‌افته ... نگران نباش.»

^۱. از این تابلو عکسی گرفته بود اما وقتی عکس‌های او را برای آثار شهدا دادیم به ما بازگردانده نشد.

کم کم امتحانات ثلث سوم بچه‌ها نزدیک شده بود. نگران درس‌های مصطفی بودم. آیا در مناطق جنگی می‌تواند درس‌هایش را بخواند؟ چطور عقب ماندگی از کلاس درسش را جبران می‌کند؟ و باز خودم را دلداری می‌دادم که او بچه - ای زرنگ است و از عهده‌ی آن برمی‌آید. تا اینکه خودش موقع امتحانات برگشت. فکر می‌کردم چون سر کلاس نبوده پس نمره‌های خوبی نخواهد گرفت. اما از قرار در جبهه معلم‌هایی بودند که به او آموزش می‌داده‌اند. وقتی نتایج امتحاناتش را آورد، باز هم شاگرد اول کلاس شده بود. او می‌گفت: «معلم‌های جبهه شبانه‌روزی ما رو آموزش می‌دن.»

باورم نمی‌شد جبهه، کلاس درس داشته باشد. خدا را شکر می‌کردم مصطفی لطمه‌ای در درس‌هایش نخورده است. وقتی صبحانه نمی‌خورد و موقع ناهار هم سر سفره نمی‌نشست، می‌فهمیدم روزه گرفته است. برای افطار پلو و خورشت می‌پختم تا لااقل یک وعده غذای مقوی بخورد. وقتی برایش پلو می‌کشیدم، آن را برای خواهر یا برادرها می‌گذاشت. می‌گفتم: من این همه زحمت کشیده‌ام تا افطار غذای مقوی بخوری، چرا فقط ماست می‌خوری؟ می‌گفت: «آنه جان! گاهی تو جبهه بچه‌ها همین نون و ماست رو پیدا نمی‌کنن. من چطور اینجا پلو و خورشت بخورم؟»

نمی‌توانستم احساسش را درک کنم. برای سحر غذایی ساده مثل نیمرو می - پختم و کنار سجاده‌اش می‌گذاشتم؛ اما صبح می‌دیدم دست به غذا نزده است.

اگر اصرار به خوردن می‌کردم ناراحت می‌شد. گاهی ماه‌ها روزه بود و حرفی در مورد روزه بودنش نمی‌زد. سکوت او برایم عادی بود چون تا سؤالی نمی‌پرسیدم حرفی نمی‌زد. مدام در فکر بود و زیر لب ذکر می‌گفت. از مادرم شنیده بودم که هر بچه‌ای رفتار خاص خودش را دارد؛ لابد مصطفای من هم رفتار خاص خودش را دارد. برگه‌هایی که روی آن خطّ تمرین می‌کرد، در گوشه‌ای از زیرزمین گذاشته بود تا دوباره تمرین و ترکیب رنگ‌ها را شروع کند. معمولاً بعد از خوردن افطاری، آهسته آهسته از پله‌های زیرزمین پایین می‌رفت و صدای جیرجیر قلم‌نی روی برگه‌ها به گوش می‌رسید. گاهی با خودش عباراتی را که می‌نوشت، تکرار می‌کرد؛ آیات قرآن را می‌نوشت و سخنان ائمه و گاهی حرف‌های امام را که بارها از تلویزیون می‌شنیدم خطّاطی می‌کرد. تا نیمه شب در زیرزمین می‌نشست. گاهی همان‌جا روی زمین پارچه‌ای روی خودش کشیده و می‌خوابید. می‌گفتم: «عزیزم برات تشک و لحاف میارم، روی زمین نخواب! قلنج می‌کنی.»

- نه مادر. جام خوبه، برادرهام تو جبهه روی خاک‌ها می‌خوابند. من چطور روی تشک گرم و نرم بخوابم؟

معلوم نبود جبهه با او چه کرده بود و چرا اینطور رفتار می‌کرد؟ هر بار که نیمه شب از خواب بیدار می‌شدم، نگاهی به زیرزمین می‌انداختم و او را

مشغول نماز می دیدم. با خود فکر می کردم این بچه چقدر جان دارد که روزها روزه است و شب ها هم مشغول عبادت؟ چه تحوّل‌ی در او به وجود آمده بود؟ مدام با برادرهایش حرف می زد و خاطرات جبهه را تعریف می کرد. محمد دوستان او را می شناخت و گاهی پای صحبت های آن ها می نشست تا ببیند در جبهه چکار می کنند. حواس محمد جمع بود.

مصطفی شعار «خدایا خدایا! تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار» را روی دیوارهایی در مناطق جنگی و دیوارهای سطح شهر نوشته بود. گاهی نوشته هایش را روی دیوار زیرزمین خانه تمرین می کرد.^۱ وقتی امتحاناتش به پایان می رسید، می دانستم می خواهد بار سفر ببندد و راهی جبهه شود. برنامه کوهنوردی با برادرش محمد همیشه برقرار بود چون نمی خواست از نظر بدنی ضعیف شود. ورزش جودو را دوست داشت و گاهی حرکات آن را در زیرزمین تمرین می کرد و در اوقات بیکاری کوهنوردی می کرد. گاهی بچه های تیم فوتبال را با خود همراه می کرد. انگار می خواست همیشه آماده ی رزم باشد. هر روز قد کشیدنش را می دیدم که چطور دارد جوان رشیدی می شود. مدام به مسجدالنبی برای نماز می رفت.

محمد دیگر مرد شده بود؛ باید برای سامان گرفتن او فکری می کردم. مصطفی با صورتی خیس وارد اتاق شد، دست و صورتش را با حوله خشک

^۱. هنوز این جمله در زیر زمین خانه ی قدیمی مان هست.

کرد و جوراب‌هایش را پوشید. صدای اذان از مسجد به گوش می‌رسید. محمد گفت: «آه جان می‌دونی مصطفی می‌ره مسجد چکار می‌کنه؟»

می‌دانستم او در پایگاه مسجد، مربی کلاس‌های اخلاق و گاهی معلم بچه‌هاست که عقب ماندگی درسی بچه‌ها را جبران کند. گفتم: «می‌دانم. مصطفی هیچ‌وقت بیکار نیست.»

- نه خبر نداری! اون امام جماعت میشه وقتی امام جماعت نیما. تعجب کردم که چطور بچه‌های شیعه به او اقتدا می‌کنند؟! آیا با ایمان‌تر از او در مسجد نیست؟ نکند این همه مطالعه کتاب او را عالمی کرده که می‌تواند امام جماعت شود؟ برایم مهم نبود که مصطفی شیعه شده باشد. او مثل بچه‌های همسن خودش نبود؛ انگار فرشته‌ای پاک بود. یاد حرف‌های چند سال پیش افتادم که می‌گفت: من خودم راهم رو انتخاب می‌کنم. مطالعه می‌کنم تا راه درست رو تشخیص بدم.

لابد راهش را پیدا کرده بود. او بیشتر از هر جوانی در محبت به من و پدرش کوشا بود و نمی‌خواست تن‌پرور و بیکار باشد. دیگر از خدا چه می‌خواستیم؟ بعد از رفتن او به خود گفتم خدایا! آنچه صلاح توست برایش رقم بزن! خدایا من از او راضی هستم، تو هم از او راضی باش.

بچه‌ها صدای تلویزیون را بلند کرده بودند؛ مدام از جبهه‌ها خبرهای جدیدی می‌رسید. دلم می‌لرزید. می‌ترسیدم مصطفی دوباره شال و کلاه کند و راهی جبهه شود. از طرفی دیگر خیالم راحت بود که مصطفی برای کارهایی مثل خطاطی به جبهه می‌رفت و کارش با تیر و تفنگ نبود. هر وقت از او می‌پرسیدم در جبهه چه دیدی؟ می‌گفت اونجا من کارم خطاطی روی دیواره و گاهی پشت جبهه دارم شعار می‌نویسم. کمی خیالم راحت می‌شد که ممکن است جاننش در خطر نباشد اما مصطفایی را که من بزرگ کرده بودم تنها به شعار نویسی اکتفا نمی‌کرد. او در شهر یک جا بند نمی‌شد، چطور در جبهه فقط کار فرهنگی می‌کرد؟ شاید بخاطر سنش به او اجازه جنگ نداده بودند.

کم کم به رفت و آمدهایش به جبهه عادت کردم. بعدها بود که متوجه شدم او فقط برای خطاطی به جبهه نمی‌رود. یک بار شنیدم که با محمد در مورد کسی به نام کاوه^۱ صحبت می‌کند؛ انگار عاشق کاوه شده بود! از محمد پرسیدم: «این کاوه کیه؟ از بچه‌های بجنورده؟»

محمد خندید. سرش را خاراند و گفت: «آه جان! اون از بچه‌های مشهده، از فرماندهان جنگ در کردستانه که با گُردهای کومله و دموکرات داره مبارزه می‌-

^۱. شهید محمود کاوه متولد اول خرداد ۱۳۴۰ در مشهد بود. او یکی از فرماندهان شجاع لشکر ۵۵ ویژه شهدا بود که در شهریور ۱۳۶۵ در حین عملیات کربلای ۲ بشهادت رسید. آرامگاه او در بهشت رضا مشهد قرار دارد

کنه. اونا هم مثل گروهک‌هایی که تو گنبد علیه انقلاب اسلامی شلوغ می- کردند، دارن با صدام همکاری می‌کنن تا کشور رو تگه پاره کنن.»

پس مصطفی جاهای خطرناک هم می‌رفت؛ فقط خطاط نبود. حرف‌هایی که از سنگدلی کومله و دموکرات‌ها شنیده بودم، تنم را می‌لرزاند. در مقابل نگاه مظلوم مصطفی نمی‌توانستم مقاومت کنم. از طرفی پدرش با رفتن او مخالفتی نداشت. می‌دانستم مصطفی چند روزی بیشتر در بجنورد نخواهد ماند. وقتی در بجنورد بود به بودنش و حرف‌هایش وابسته می‌شدم؛ باوجود او سختی‌های زندگی برایم آسان می‌شد. انگار پدری مهربان بود که همه‌ی حواسش به من بود. نمی‌دانستم چطور عشقش به خودم و پدرش را جوابگو باشم. تنها می- توانستم برایش دعا کنم تا عاقبت بخیر باشد.

تقریباً هر روز مهمان از روستا می‌رسید. برای قدر کسر شأن بود که کسی از روستا بیاید و جایی برای ماندن نداشته باشد و مجبور شود به مسافرخانه برود. برای راحتی مهمان‌ها اتاق پسرها را در اختیارشان قرار می‌دادیم. پسرها شب را در ایوان کنار هم می‌خوابیدند. اغلب مهمان‌های ما برای کارهای اداری یا درمان به شهر می‌آمدند. ما تا جایی که می‌توانستیم به آن‌ها کمک می‌کردیم، در حالی که قدر با نجاری و محمد با خیاطی امورات اقتصادی خانواده را به سختی

می‌چرخاندند اما خیلی بهتر از زندگی در روستا بود. انگار برای خودمان پادشاهی شده بودیم.

هرچند که من با بافتن قالی گوشه‌ای از هزینه‌های زندگی را به‌عهده گرفته بودم. هرچه که بود راضی بودم؛ همسرم سالم بود و پسرهایم کمک کار پدرشان بودند و حوادث بعد از انقلاب اسلامی آنها را از راه انقلاب و مردم منحرف نکرده بود. شنیده بودم در گنبد و در کردستان آدم‌هایی هستند که با تیر و تفنگ به جان مردم افتاده‌اند و می‌خواهند امنیت کشور را بهم بزنند اما محمد هوای برادرهایش را داشت. مصطفی وقتی از مدرسه یا مغازه پدرش برمی‌گشت به پایگاه می‌رفت و دوباره دوستانش را می‌دید. کلاس‌های آموزشی‌اش را آغاز می‌کرد و هر جا که به او نیاز بود برای کمک به دیگران آماده بود؛ از کلاس آموزشی برای بچه‌هایی که مشکل درسی داشتند تا خطاطی مدارس و دیوار نویسی خیابان‌ها. انگار خودش را وقف مردم کرده بود. سعی می‌کرد بی‌آنکه کسی متوجه شود نماز شب بخواند و در طول روز هم مدام ذکر می‌گفت. گاهی که حرکت لب‌هایش را می‌دیدم، دلم می‌خواست بپرسم مصطفی داری چه می‌گویی؟ یا به چه فکر می‌کنی؟ او سرش به کتاب‌ها گرم بود و کمتر حرف می‌زد. انگار همیشه در حال فکر کردن بود، در حالی که پسرهای همسن و سال او در اوج هیجان‌های جوانی بودند و کمتر به مسائل دینی توجه داشتند، اما او مدام در حال توجه و ذکر بود. هم خوشحال بودم که

فرزندم صالح شده است و هم نگران بودم که او دچار مشکل نشود. رفتارهای محبت‌آمیز او را که می‌دیدم دلم قرص می‌شد؛ حواسش به همه چیز بود. وقتی به خانه برمی‌گشت و می‌دید مدت زیادی است که پشت دار قالی نشسته‌ام شانه را از دستم می‌گرفت و به رج‌های قالی شانه می‌کوبید تا خستگی من برطرف شود. وقتی مشغول بافتن می‌شدم به سرم بوسه می‌زد و مدام از من تشکر می‌کرد. قدر که از راه می‌رسید انگار مهمانی به خانه آمده باشد از جایش بلند می‌شد و او را در آغوش می‌کشید. دست به سر و روی قدر می‌کشید و می‌گفت: «بابا جان، چطور زحمات تو و انه جان رو جبران کنم؟»

قدر می‌خندید و می‌گفت: «اوغل جان! تو که زحمتی برای ما نداشتی. الله یارت باشه. دل من و مادرت به شماها گرمه.»

خواهرانش فاطمه و مریم کنار مصطفی می‌نشستند و هر مطلبی از درس- هایشان را بلد نبودند از مصطفی می‌پرسیدند و او مثل معلمی برای آنها توضیح می‌داد و تا متوجه موضوع نمی‌شدند از توضیح دادن دست برنمی‌داشت. قدر هم با خوشحالی می‌گفت: «مصطفی جان! مثل مدیر داری درس می‌دی. آفرین! آخرش تو مدیر میشی.»

وقتی همه خانواده دور هم جمع بودیم، خستگی کار از تنم بیرون می‌رفت. هر بچه مهر خودش را دارد اما وقتی مصطفی بود انگار خانه ما روشن‌تر بود.

آن روز قدر چند نان سنگک خریده بود. بوی نان تازه بینی آدم را نوازش می‌داد. باغلق نبودیم که بتوانم تنور را هیزم بی‌اندازم و نان بپزم که بویش تا آن طرف روستا پخش شود. بچه‌ها برای خوردن شامی منتظر بودند. تا فاطمه سفره را وسط اتاق پهن کرد، نرگس سبزی‌ها را داخل سبدها گذاشت و هر طرف سفره با چینش سبزی رنگ و بوی خوشی در سفره نشست. فاطمه آهسته آهسته نان سنگک را به چهار قسمت مساوی تقسیم کرد و روی سفره چید. تا تکه نانی که جلویم بود، برداشتم سنگریزه‌ای که در تنور نانوايي به آن چسبیده بود، بنظرم مثل قلب کوچکی بود که به تن نان چسبیده باشد. شامی را اول برای قدر در ظرف گذاشتم و بعد برای بچه‌ها و خودم. قدر دعا کرد و اولین لقمه را که برداشت، بچه‌ها دست به غذا بردند. آن قلب کوچک را برداشتم و خواستم از پنجره به حیاط پرتاب کنم که مصطفی گفت: «آه ، نه ، نه اون حق الناس داره. باید سنگ رو به نانوايي بدیم.»

قدر لقمه در دهانش بود و همانطور بی‌حرکت ماند. به‌سختی لقمه را قورت داد و گفت: «اوغل جان چه حق الناسی؟ ما نون رو خریدیم.»

- درسته نون خریدین، سنگ رو که نخريدین. باید برگردونيمش. من خودم می‌برم به نانوا میدم.

سنگ را از دستم گرفت و در جیبش گذاشت. مانده بودم که چرا این بچه اینقدر حساس است و همه چیز را در نظر دارد حتی یک دانه شن که از نظر من بی ارزش است. گفت:

- خدا در قرآن میگه یک ذره عمل خیر، یک ذره عمل شرّ حسابرسی داره. فردای قیامت چطور جواب گوی نانوا باشیم؟

محمد کنار سفره نشسته بود. به من چشمکی زد و گفت: «اگه همه مثل مصطفی باشن دنیا گلستان میشه.»

از حالت های محمد فهمیدم حرفی پشت نگاهش است. فهمیدم در فرصت مناسب آن را برایم خواهد گفت. همه دوباره مشغول خوردن غذای مان شدیم. همانطور که غذا در دهانم می گذاشتم به مصطفی فکر می کردم که چقدر باریک بین است. چه اعتقاد محکمی دارد. کاش همه ی ما مثل او بودیم.

قدر به سفره نگاه کرد، غذایی در ظرف کسی نمانده بود؛ دست به دعا برداشت و از خدا تشکر کرد و همگی آمین گفتیم.

دخترها مشغول شستن ظروف شدند. صدای تلویزیون ما که روی طاقچه بود بلند شد. همه چشم به آن دوخته بودند. دو ساعت بعد از شام فرصت داشتم تا وقت خواب، قالی ببافم. به طرف دار قالی رفتم، محمد هم پشت سرم وارد اتاقی شد که دار قالی را در آنجا برپا کرده بودم. کنارم نشست و گفت:

«می‌خوام یک چیزی در مورد مصطفی بگم. حرف خودم نیست؛ حرف دوستش تقی صادقی‌یه.^۱»

نگران شدم. چه حرفی ممکن بود در مورد مصطفی گفته باشد؟ اما خودم را دلداری دادم، مگر من مصطفایم را خودم بزرگ نکرده بودم؟ گفتم: «چی شده؟ چی می‌گه؟»

- تقی او‌مده بود شلوارش رو پُرو کنه. گفت خوش به‌حالت که همچین برادری داری. گفتم خوش بحال خودت که همچین دوستی داری. گفت اون روز با مصطفی داشتیم تو کوچه با هم می‌رفتیم. یک لحظه از مصطفی عقب موندم. ماشین‌ی کنار دیوار پارک بود.

قلبم شروع به تپیدن کرد. چه اتفاقی برای مصطفی افتاده بود؟ دل نگران شدم، به چشم‌های محمد نگاه کردم اثری از نگرانی در آن دیده نمی‌شد که گفتم: «خب چه شده بود؟»

محمد در حالی‌که به اتاق دیگر نگاه می‌کرد و نمی‌خواست با آمدن مصطفی صحبتش را قیچی کند، گفت: «تقی خم شده بود و به آینه بغل ماشین نگاه کرده بود تا موهایش را مرتب کند. وقتی مصطفی متوجه این کار تقی شده بود، قدم آهسته کرده بود و به او گفته بود چکار می‌کنی؟ تقی هم گفته بود چیزی

^۱. مدیر اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی استان خراسان شمالی از اسفند ماه سال ۱۴۰۰

نشده قارداش، به آینه نگاه کردم. موهام بلند شده آگه مرتبشون نکنم هپلی میشم!.

- ماشین کی بود؟

- نمی دونم

- نگاه به آینه مردم، حق الناس داره!

- چه حق الناسی داره؟ یعنی از آینه چیزی کم شده؟

- نه، ولی ممکنه صاحبش راضی نباشه.

آنقدر با اطمینان گفته بود که دوستش دست گذاشته روی شانهاش و پرسیده بود:

- حالا چکار کنم؟ چطور حق الناسش رو بپردازم؟

دست در جیبش کرده بود و دیده بود جیبش خالی است. مصطفی لبخندی زده بود و گفته بود:

- رو یک برگه بنویس که به آینه اش نگاه کردی و حلالیت بطلب.

دوستش از این همه دقت و رعایت حقوق دیگران کلافه شده بود. خودکار را از جیب پیراهنش بیرون کشیده بود؛ کاغذی به جز برگه قبضی که چند روز در جیبش جا خوش کرده بود نیافته بود. باریکه‌ای از آن جدا کرده بود تا پشت آن حلالیت بخواهد. برای نوشتن روی کاپوت ماشین خم شده بود ولی سریع

خودش را به عقب کشیده بود چون ممکن بود مصطفی باز بگوید از کاپوت ماشین هم برای زیرنویس برگه استفاده کرده‌ای پس برای آن هم حلالیت بنویس! خلاصه نوشته بود که «به آینه ماشینت نگاه کردم، حلالم کن»

وقتی صحبت محمد به اینجا رسید، انگار مصطفی بیشتر از قبل در دلم عزیز شد. به این فکر کردم که چرا اینقدر مصطفی حساس است و به چیزهایی توجه می‌کند که برای دیگر بچه‌ها و حتی بزرگترها جای تأمل ندارد؟ شاید بخاطر کتاب‌هایی بود که می‌خواند. در مدرسه‌ای که درس می‌خواند بچه‌های اهل تسنن نبودند، او با بچه‌های شیعه دوست بود و مدام با آن‌ها در ارتباط بود. خیلی از بچه‌های شیعه او را دوست داشتند. مصطفی هم علاقه‌اش را به ائمه اطهار (علیهم السلام) بارها در خوشنویسی‌هایش نشان داده بود. مدام زیر لب ذکر داشت. وقتی وارد حیاط می‌شد اول به سراغ من می‌آمد انگار اگر من را در خانه نمی‌دید، عزم ماندن و استراحت کردن در خانه را نداشت. احترامی که او به من و قدر نشان می‌داد در هیچکدام از اقوام ندیده و نشنیده بودم. من به او وابستگی عجیبی پیدا کرده بودم؛ وقتی در خانه بود انگار روزم روشن‌تر از هر زمانی بود. تا متوجه می‌شدم قصد دارد به جبهه برود، انگار ته دلم خالی می‌شد. چطور می‌توانستم دو ماه و گاهی سه ماه یا بیشتر تحمل کنم؟. روزهایی داشته باشم که از خواب بیدار شوم و مصطفی را نبینم؟ هرچند که کارهای خانه و قالی‌بافی زمانی برای حس کردن جای خالی او در خانه نمی‌-

گذاشت اما انگار قلب و روحم به وجود او وابسته بود. حین بافتن قالی برایش دعا می‌کردم. ماه رمضان که از راه می‌رسید، خودش را موظف می‌کرد که بعضی از همسایه‌ها و اقوام را از خواب بیدار کند. به او می‌گفتم هنوز تا اذان یک ساعت مانده، کجا می‌روی؟ با عجله آماده‌ی رفتن می‌شد. اسم چند نفر را روی برگه نوشته بود و یکی یکی زنگ حیاط آن‌ها را می‌زد و بیدارشان می‌کرد. می‌گفت: «به آنهایی که قول دادم بیدارشون کنم، باید برم بیدار کنم وگرنه ممکنه بیدار نشن. اگه روزه نگیرن گنااهش به گردن منه.»

برای بیدار کردن آنها قبل از ماه رمضان از تک تکشان سؤال می‌کرد: «امسال می‌خواهید شما رو وقت سحر بیدار کنم؟»

با خودم می‌گفتم چرا اینقدر سخت می‌گیرد؟ هر کسی که بخواهد برای روزه گرفتن به طریقی بیدار می‌شود.

به او گفتم: «پسرم! هنوز که ماه رمضان نشده، خودت رو اذیت نکن. هرکس بخواد بیدارشان کنی حتماً طوری بهت خبر میده. تو که وظیفه‌ای به گردنت نیست.»

- نه مادر، هرکس که به بیدار کردن من احتیاج داره باید بیدارشون کنم. اگه کسی نخواد من بیدارش کنم حق الناس داره.^۱

^۱. روایت از آقای تقی صادقی

وقتی به حرف‌های او فکر می‌کردم، می‌فهمیدم چقدر در مورد حق‌الناس سخت‌گیر است. کاش همه‌ی مردم مثل او فکر می‌کردند.

مصطفی مدام کتاب‌های شهید مطهری را در دست داشت و مطالعه می‌کرد. نکاتی را یادداشت می‌کرد و برای تدریس در کلاس‌های عقیدتی می‌برد. کلاس‌های خطاطی او در پایگاه مسجدالنبی با تعداد زیادی از دانش‌آموزان برگزار می‌شد.

یکبار از او خواستم مرا برای رفتن به دکتر همراهی کند. او دستم را گرفته بود؛ انگار من بچه‌ی او بودم. رفت و آمد عابران در پیاده‌رو خیلی زیاد بود، هنوز به میدان شهید نرسیده بودیم که یکی نوجوان به او سلام کرد و در مورد کلاس خط پرسید: «قرار بود برای بچه‌های بسیج پایگاه ما، کلاس خطاطی بذارید. چی شد؟ من به بچه‌ها بگم تو مسجد؟»

مسجدالنبی (ص) اغلب پاتوق او بود ولی در اوقات فراغت گاهی به بچه‌های دیگر پایگاه‌ها هم خطاطی یاد می‌داد.

آن روز دیدم وقتی در شهر راه می‌رود، مدام باید توقف کند چون بیشتر جوان‌ها و نوجوان‌ها او را می‌شناسند؛ وقتی او را می‌دیدند در مورد کلاس‌هایی که برگزار می‌کرد، می‌پرسیدند. وقتی از کنار دیوارهای چهار راه ۱۷ شهرپور می‌گذشتیم، مصطفی گفت: «این نوشته‌های امام رو دو هفته پیش نوشتم. بنظرت خوب شده؟»

من چیزی از نوشته‌های او نمی‌فهمیدم. فقط رنگ‌آمیزی و گل‌های نرگس که در گوشه‌های دیوار کشیده بود برایم جالب بود. به او گفتم: «مصطفی جان! بخوان ببینم چی نوشتی؟»

او همانطور که برایم توضیح می‌داد و اشاره می‌کرد، گفت: «نوشته‌ها سخنان امامه، شهید نظر می‌کند به وجه‌الله»

کمی جلوتر رفتیم. روی دیوار در توصیف بسیج نوشته بود: خدا در آسمان ملائک و در زمین بسیجیان را دارد. با خط درشتی نوشته بود و زمینه‌ی دیوار را رنگ آبی کرده بود. خطوط نوشته‌هایش آسمان را در ذهنم می‌آورد. کمی جلوتر که رفتیم، مصطفی به ساعت مچی‌اش نگاه کرد و گفت: «امروز چند نفر از بچه‌ها امتحان فیریک دارند. باید برای اون‌ها رفع اشکال کنم. بچه‌های با استعدادی هستند اما دقت ندارند. بعد از معاینه‌ی دکتر باید برم پایگاه.»

با خودم گفتم چقدر مصطفی به فکر بچه‌ها است. باهوش بودن نعمتی است که خدا به هرکس نمی‌دهد اما او هم با استعداد است و هم خیرخواه دیگران. خیلی‌ها هستند که استعداد دارند اما برای آموزش دیگران حاضر نیستند یک دقیقه وقت بگذارند. او به بچه‌ها درس عربی و گاهی ریاضی می‌داد. اغلب بچه‌ها با کتاب و دفتر به مسجد می‌رفتند تا مصطفایم مدیر آن‌ها باشد. دوستانش می‌گفتند او با حوصله به سؤالات پاسخ می‌دهد و تا بچه‌ها متوجه

مطلب نشوند کلاس را تعطیل نمی‌کند. در دلم می‌گفتم راستی راستی مصطفی مدیر شد. تا از مطب دکتر برگشتیم موقع اذان مغرب شد. از مسجد اهل تسنن صدای اذان بلند بود؛ سرم را پایین انداخته و تند تند به طرف خانه گام برمی‌داشتم. بعد از گذشت ۱۵ دقیقه شاید کمی بیشتر یا کمتر، اذان مسجد انقلاب بجنورد از گلدسته‌ها به گوش می‌رسید.

مصطفی آهسته راه می‌رفت. رو به من کرد و گفت: « مادر! ذکر بگو. ذکر بگو تا مریضی‌ات خوب بشه.»

- توکل بر خدا. إن شاء الله داروهایم رو بخورم خوب میشم
من مثل همه زن‌های ترکمن لباس محلی می‌پوشیدیم و قسمت کمی از صورت‌مان دیده می‌شد. لحظه‌ای به مصطفی نگاه کردم، انگار نورانی شده باشد؛ مدام ذکر را زیر لب تکرار می‌کرد. بنظرم داشت بر پیامبر صلوات می‌فرستاد. به داشتن چنین پسری به خود می‌بالیدم.

آن شب درد مبهمی در دلم می‌پیچید و نمی‌توانستم بخوابم. در تاریکی شب مصطفی را دیدم که بلند شد و کنار شیر آب حیاط وضو گرفت و بعد آهسته سجاده‌اش را باز کرد و مشغول خواندن نماز شب شد. حین خواندن نماز شانه‌هایش می‌لرزید. به‌نظرم گریه می‌کرد؛ دست به دعا برداشته بود و بی‌آنکه کسی متوجه شود با خدا راز و نیاز می‌کرد. وقتی او را در این حالت دیدم ترس وجودم را گرفت؛ این بچه نمی‌توانست موجودی زمینی باشد.

در حالی که در رختخواب بودم برایش دعا کردم که عاقبت بخیر باشد و همیشه دلش همانطور پاک و خدایی باقی بماند.

فصل چهارم: هر روز مشتاق تر از دیروز

اول فکر می‌کردم مصطفی بچه است؛ چند بار که به جبهه برود کم کم هیجان رفتن به جبهه در او فروکش می‌کند اما هر بار که از جبهه برگشت مشتاق‌تر از قبل برای رفتن به جبهه بود. البته هیچ‌وقت رفتن به جبهه او را از درس خواندن باز نداشت. فرمانده‌اش «رجبعلی محمد زاده» به دانش‌آموزانی که در جبهه بودند مرخصی داد تا برای کنکور آماده شوند. مصطفی هم برای شرکت در کنکور برگشت و ثبت نام کرد. فکر می‌کردم او فرصتی در جبهه پیدا نمی‌کند که درس بخواند برای همین شاید در دانشگاه قبول نشود. وقتی نتایج دانشگاه آمد او با رتبه ۱۰۰ در دانشگاه فردوسی مشهد قبول شده بود. بعضی از دانش‌آموزان دیگر که با او برگشته بودند هم با رتبه خوب قبول شده بودند؛ مثل سید مرتضی نظم بجنوردی که رتبه ۱۶ کنکور را کسب کرده بود.^۱

^۱. نقل از کتاب ۱۴ روایت از زندگی شهیدان سید مرتضی نظم بجنوردی و حمیدرضا خیر دستجردی صفحه ۱۳

چون مصطفی در کلاس درس حضور نداشت، باورم نمی‌شد اینقدر رتبه خوبی به دست بیاورد. او در رشته‌ی طراحی جامدات^۱ قبول شده بود. حالا باید وسایلی برایش فراهم می‌کردم تا در مشهد بتواند براحتهی زندگی کند و درس بخواند. او مدت ۶ ماه در منزل آقای موفق^۲ در مشهد زندگی کرد و در کلاس-های درس دانشگاه حاضر شد اما مصطفی طاقت ماندن نداشت؛ به بجنورد برگشت. خوشحال بودم که رفتن به جبهه از سرش افتاده و مشغول درس و مشق شده است. اما اشتباه می‌کردم. مصطفی به ما گفت: «آمده‌ام خداحافظی کنم، می‌خواهم به جبهه بروم.»

از وقتی وارد لشکر ۵ نصر خراسان شده بود، رجبعلی محمد زاده^۳ او را مسئول دسته قرار داده بود. خودش فرماندهی گردان نصرالله بود و گروهانی را به نام گروهان اخلاص تشکیل داده بود. مصطفی هم از گروهان اخلاصی‌ها بود. محمدزاده با درایتی که داشت بچه‌های خوب و مخلص را در یک

۱. طراحی جامدات رشته ای فنی می باشد که فارغ التحصیلان آن در مراکز تولید و کارخانه‌ها اجزاء و مکانیزم ماشین آلات مختلف را طراحی می‌کنند.

۲. پسر آقای علی موفق بساقي به نام محمود رضا موفق در اواخر اسفند سال ۱۳۶۶ در بلندی‌های ماووت در یکی از روستاهای سلیمانیه عراق بشهادت رسید.

۳. فرمانده گردان نصرالله از لشکر ۵ نصر که در جبهه‌ها از خود رشادت بسیاری نشان داد و جانباز شد. او فرماندهی سپاه جوادالائمه خراسان شمالی را بعهدہ داشت و بعد به مناطق عملیاتی سیستان و بلوچستان اعزام شد و در آنجا با مسئولیت فرمانده سپاه سلمان سیستان و بلوچستان در تاریخ ۲۶/۷/۱۳۸۸ در اقدامی تروریستی در شرق کشور به شهادت رسید.

گروهان قرار داده بود تا در مواقعی که کار در جبهه گره می خورد از اینها استفاده کند. هر روز سعی می کردم اخبار رادیو را گوش بدهم؛ همانطور که مشغول بافتن قالی بودم به اخبار هم گوش می دادم. دخترهایم فاطمه و مریم و گاهی بی بی هم در بافت قالی به کمک می آمدند و رج های قالی بالا و بالاتر می رفت. هوا سرد بود و بخاری نفتی گُرگُر صدا می کرد که خبر عملیات جدیدی اعلام شد. شانه در دست فاطمه بود و تند تند به رج های قالی ضربه می زد. گفتم: «فاطمه جان! دست نگه دار»

همه ساکت شده بودند. گوینده اخبار گفت دیشب فرزندان خمینی در جبهه جنوب عملیات بزرگی با رمز «محمد رسول الله» انجام داده اند. آنها کربلایی دیگر رقم زدند.^۱ همه صلوات فرستادیم. انگار در دلم آشوب شود؛ رفتم میوه هایی که از شب چله مانده بود را آوردم تا با دخترها روی دار قالی بخوریم اما یادم آمد که مصطفی نیست، او که از این میوه ها نخورده است. دخترها هرکدام سیبی برداشتند و مشغول خوردن شدند. آنها مادر نبودند که بدانند در دل من چه می گذرد؟ نگران بودم که آیا مصطفی هم در این عملیات شرکت دارد یا نه؟ چند بار صلوات فرستادم و شیطان را لعنت کردم و با خودم گفتم إن شاء الله سالم و سلامت برمی گردد، نفوس بد زنم. دوباره با دخترها به جان قالی

^۱. عملیات کربلای ۴ جبهه جنوبی ابوالخصب از تاریخ ۱۳۶۵/۱۰/۳ تا ۱۳۶۵/۱۰/۵ هدف تصرف ابوالخصب و محاصره نیروهای مستقر در شبه جزیره فاو و تهدید بصره از جنوب بود.

افتادیم. تا رسیدن نامه‌ی مصطفی باید اضطرابم را از قدر و بچه‌ها پنهان می‌کردم چون فایده‌ای نداشت. نه جبهه تلفنی داشت و نه ما تلفن داشتیم تا خبری از بچه‌ها بگیریم. فقط منتظر بودم تا قدر از کارگاهش بیاید و نامه‌ای بیاورد و بگوید نامه از مصطفی رسیده است. بعد آن را به آناردی بدهم تا برای مان بخواند و آن وقت خیالم راحت شود که مصطفی حالش خوب است. چند روز بود که نامه‌ای از مصطفی نرسید. دیگر داشتم بی‌تاب می‌شدم که یکی از دوستان مصطفی از جبهه برگشته بود و به مغازه قدر رفته بود و گفته بود بچه‌هایی که در عملیات کربلای ۴ شرکت کردند، دارند برمی‌گردند. اما آنطور که محمد با مشتری‌هایش صحبت کرده بود، گفته بودند در این عملیات شهید زیادی داده‌ایم. گفتم: «محمد جان نکنه مصطفی هم شهید شده باشه».

- نه آنه جان، رفیقاش گفتند به زودی مصطفی برمی‌گرده.

دروغی در چشم‌های محمد دیده نمی‌شد. چند روزی گذشت؛ مصطفی را با آمبولانس آوردند. او را اول به بیمارستان امام رضا برده بودند. وقتی قدر گفت: «زود آماده شو بریم بیمارستان».

فکر کردم لابد یکی از هم‌روستایی‌ها در بیمارستان بستری است و لازم است به دیدارش برویم. وقتی قدر گفت فلاسک برداریم و... تازه متوجه شدم برای دیدن مصطفی می‌رویم. دلم لرزید. نمی‌دانم چطور وسایلی را که برایش لازم بود، داخل سبد گذاشتم. خدایا! چه بلایی سر مصطفی آمده بود؟ قلبم مثل

جوجه‌ای که از لانه بیرون افتاده باشد، دل دل می‌زد. پاهایم نای رفتن به جلو را نداشت. پلک چپم تندتند می‌پرید؛ انگار کوبه‌ای در کاسه چشمم قرار داده بودند و مدام به پلکم می‌کوبیدند. خدایا توبه! چه بلایی سر پسرَم آمده بود؟ تا از دو پله بیمارستان بالا رفتم، کم مانده بود جلوی در بیمارستان روی زمین بیفتم. محمد و آناردی جلوتر از ما به بیمارستان آمده بودند و ما را به طرف تخت مصطفی بردند. خدایا! چه می‌دیدم؟ مصطفی دمر روی تخت خوابیده بود. پشتش را باندپیچی کرده بودند. همین که ما را دید، یک پهلُو شد و با خنده همیشگی‌اش به ما سلام کرد. خدایا! جانِ حرف زدن و خندیدن نداشت. دکتر وقتی ما را دید چشم‌هایش از حدقه بیرون زد! فکر نمی‌کرد ترکمن باشیم. او دکتر بهاری؛ تنها دکتر متخصص بیمارستان بود. گفت: «حدود ۴ ماه باید بستری و تحت مراقبت باشه. ترکش خمپاره گوشتش رو خورده اما خدا رو شکر نخاعش آسیب ندیده وگرنه تمام عمر باید تو رختخواب می‌بود.»

قدر با لهجه ترکمنی و آمیخته به فارسی از دکتر تشکر کرد و برایش دعا کرد. مصطفی سعی می‌کرد به ما نشان دهد حالش خوب است و اتفاق مهمی پیش نیامده است اما دلم آشوب بود، مصطفای من اینطور رنگ پریده روی تخت باشد و نتواند راه برود. دکتر رو به محمد کرد و گفت: «حداقل دو ماه

مهمان بیمارستانه. باید جراحی بشه، مواظب باشید عفونتی نداشته باشه وگرنه کاری از ما برنمیاد.»

حرف‌های دکتر بوی خوبی نمی‌داد؛ اما من به پاکی مصطفی مطمئن بودم، خدا به او کمک می‌کرد. اویی که روحش را پاکیزه نگه داشته بود چطور جسمش آلوده بشود؟ همدم همیشگی‌اش محمد، بیشتر اوقات کنار او ماند و از او مراقبت کرد تا اینکه روز جراحی رسید. چطور می‌خواستند او را جراحی کنند. او که گوشتی در کمرش نمانده بود. بعد از اتاق عمل متوجه شدم گوشت رانش را جدا کرده و به پشتش پیوند زده‌اند.

تا دو ماه نمی‌توانست حرکت کند و در بیمارستان ماند تا کم‌کم حالش بهتر شد و در خانه بستری شد. با همان حال مریضش نماز می‌خواند. محمد به او گفت: «قارداش جان! نماز نخوان، کمرت اذیت میشه. بعد که خوب شدی نمازت رو می‌خونی.»

- نه من نمی‌تونم نماز نخونم. اون دنیا چطور جواب بدم. هیچ‌وقت از نماز فاصله نمی‌گرفت. خواهرها و برادرهایش مثل پروانه دور او می‌چرخیدند تا اینکه حالش خوب شد. هر دو روز یک‌بار باید برای تعویض پانسمان زخم‌هایش به بیمارستان می‌رفتیم. بعضی از پرستارها خیلی مهربان بودند؛ اما بعضی‌ها انگار با رزمنده‌ها دشمن بودند، چنان با تندی چسب را از روی زخم‌ها می‌کشیدند که قلبم ریش ریش می‌شد. چون من با مصطفی

ترکمنی صحبت می‌کردم، یک پرستار فکر می‌کرد که متوجه حرف‌هایش نمی‌شوم. او می‌گفت: «این رزمنده‌ها رو برای چی داریم مداوا می‌کنیم؟! هر روز جنگ هر روز خونریزی!»

دلم می‌خواست فریاد بزنم و بگویم به‌خاطر همین رزمنده‌ها است که شما راحت سر کار خودتان هستید و با آرامش دارید با هم حرف می‌زنید. اگر این رزمنده‌ها نبودند، عراق شما را زیر تیغ برده بود و الان در این دنیا نبودید که حرف مفت بزنید اما انگار مصطفی گرگ باران دیده بود حتی یک‌بار هم در مقابل آنها آخ نمی‌گفت.^۱

به مرور زخم‌ها کوچک و کوچک‌تر شدند و مصطفی توانست راه برود. وقتی دوستانش برای عیادت می‌آمدند او در مورد زخمی شدن فرمانده گردان؛ رجبعلی محمدزاده صحبت می‌کرد که او هم زخم‌های عمیقی برداشته بود. وقتی فرمانده گروهان آقای رستمعلی نوری^۲ گفته بود عقب‌نشینی کنید، مصطفی با اینکه زخمی بود؛ اما توانسته بود خودش را از مهلکه نجات دهد.

^۱. بعد از گذشت چند سال محمد خبر آورد که پسر همان پرستار که فوتبالیست هم بود بر اثر تصادف مرده است. دلم برایش سوخت اما فهمیدم این دنیا دار مکافات است.

^۲. شهید رستمعلی نوری در عملیات‌های بسیاری شرکت کرد و در محور حسینیّه اهواز هنگام انجام مأموریت بر اثر سانحه رانندگی بشدت مجروح شد و در بیست و نهم آذر ۱۳۷۰ در بیمارستان به-شهادت رسید.

فرماندهٔ گروهان علی رضوانی هم زخمی شده بود. به نظر مصطفی عملیات لو رفته بود.

تجهیزاتی را که دشمن در آن منطقه فراهم آورده بود با تجهیزات ایران قابل قیاس نبود. می‌دانستم مصطفی راه خودش را پیدا کرده است و تا جنگ باشد او به جز جنگ به چیز دیگری فکر نخواهد کرد. چند روزی که در بجنورد می‌ماند، مدام در حال کمک به پدرش در کارگاه بود. بعد هم غروب که با قدر راهی خانه می‌شدند، وضو می‌گرفت و راهی مسجد می‌شد و در پایگاه مسجد با دوستانش مشغول برنامه‌ریزی برای حضور در جبهه بود زخم‌های کمرش خوب شده بود و دیگر خونابه‌ای از آن‌ها بیرون نمی‌زد اما جای بخیه‌ها به وضوح دیده می‌شد. دوباره هنوز بهار نرسیده با دوستانش راهی جبهه شدند. دو ماه در جبهه بود که چند روزی برای مرخصی آمد. گفتم: «مصطفی جان عید نوروز که نبود، لااقل اردیبهشت اینجا باش. برو دانشگاه؛ یه وقت تو رو بخاطر غیبت‌ها مردود نکن.»

خندید و گفت: «دانشگاه که مثل مدرسه نیست. این دو ماه اونجا هم یک جورایی دانشگاه بودم، داشتیم آموزش می‌دیدیم.»

-کجا؟

- از همانجا که نامه‌هایم می‌رسید؛ ایلام. تو یک کوهستان بین شهرهای ایلام و پلدختر تو بیابانی بودیم. ما رو آموزش می‌دادند تا بدنمون قوی بشه. یه

دوره‌ی کوچولوی یک ماهه. بعد ما رو بردن به منطقه‌ی عملیاتی. اونجا کردستان بود. من که همه‌ی آموزش‌ها رو بلد بودم؛ اما راهپیمایی روزانه خیلی خوب بود. کیف می‌داد! بعد به پادگان مراغه رفتیم. با پیگیری‌های آقارجب محمدزاده قسمتی از پادگان ارتش در اختیار ما بود. بعد هم رفتیم به بانه.

دیدم مدام از آموزش‌ها و رفتن از این شهر به آن شهر صحبت می‌کند. خواستم حرفش را عوض کنم. پرسیدم: «وضعیت غذا اونجا چطور بود؟»
- عالی!

دلش نمی‌خواست از مسائلی مثل خوردن یا خوابیدن صحبت کند. مدتی سکوت کرد. دلم به آشوب افتاد. با خودم گفتم از سال و ماهی این بچه می‌خواهد از خاطرات جبهه حرف بزند، زدم توی ذوقش. کاش از او در مورد غذا نمی‌پرسیدم که آنا آمد و کنار ما نشست و گفت: «خب قارداش جان! از جبهه بگو. کجا بودید؟ چکار می‌کردید؟»

خدا را شکر کردم که حرف در دهان مصطفی یخ نزد و ادامه داد: «ما رو از بانه به طرف ماووت عراق بردند. برای اجرای مراحل عملیات کربلای ۱۰^۱ قبل از ما نیروهای دیگری به ارتفاعات ماووت رفته و اونجا رو تصرف کرده بودند.

^۱ عملیات کربلای ۱۰ در جبهه شمالی، سلیمانیه ماووت با رمز یا صاحب الزمان عج الله ادرکنی در تاریخ ۲۵/۱/ تا ۱۳۶۶/۲/۵ با هدف پیشروی به سوی سلیمانیه از شمال شرق و اتصال جبهه خودی به منطقه تحت نفوذ اتحادیه میهنی (یاغمسر).

قرار بود ما پیشروی کنیم اما همین که در مسیر حرکت کردیم متوجه شدیم
مأموریت گردان ما عوض شده.»

- همون گردان آقای محمدزاده؟

- بله. گردان نصرالله. چون قبل از ما ارتفاعات رو دشمن پس گرفته بود به-
خاطر همین ما نمی‌تونستیم پیشروی کنیم. گُلان ارتفاعی بود که حالا ما باید
اون رو باز پس می‌گرفتیم. از نوک ارتفاعات گلان به دامنه کوه سرازیر شدیم.
چون پایین کوه به جاده وصل می‌شد و عراقی‌ها اونجا رو گرفته بودند باید
جاده رو در اختیار می‌گرفتیم و گرنه عراق می‌تونست با داشتن جاده بچه‌ها رو
قیچی کنه. محل استقرار ما در میان دامنه‌ی ارتفاعات گلان بود که پیک گردان
اسدالله آمد و خبر سقوط ارتفاعات گلان رو داد. شنیدم فرمانده با فرماندهان
دیگر گردان‌ها صحبت می‌کند. ما دوباره برای تصرف گلان راهی شدیم.

مصطفی گرم صحبت بود و آنا با اشتیاق به حرف‌های او گوش می‌داد. به
فکر رسید تا ببینم آیا او روزه است یا نه؟ چون دلش نمی‌خواست در مورد
روزه بودنش حرفی در میان باشد. سریع به آشپزخانه رفتم و کتری را روی
شعله گذاشتم. تا جوشیدن آب می‌توانستم یکی دو رج قالی ببافم. دخترها
پشت دار نشسته بودند و من هم کنار آن‌ها نشستم. دخترم بی‌بی گفت: «آنه
جان وقتی مصطفی میاد خیلی سرحال میشی ها!»

- باشه دخترم سرحالی تو رو هم خواهم دید. هنوز مادر نشدی، چی بهت بگم؟

رج به پایان رسید و بی بی شانه را برداشت و من نخ‌های آویزان شده را کمی مرتب کردم که اسراف نشود. از کوچکترین تکه‌ی نخ برای بافت استفاده می‌کردیم. از همانجا نگاه کردم، دیدم مصطفی می‌خندد. خوشحال شدم. با حیای همیشگی‌اش موقع خنده اغلب جلوی دهانش را می‌گرفت. دلم طاقت نیاورد و دوباره نزد آن‌ها رفتم که مصطفی ادامه داد: «نوک ارتفاعات دست ما بود. علی نوری هم به ما رسید، تا از ماشین پیاده شد همین‌طور تند تند آتش می‌بارید. مانده بود چکار کند که یک خمپاره به ماشین خورد و منفجر شد. علی اصغر آل‌نبی^۱ در اثر انفجار شهید شد. به حالش غبطه خوردم، من که توفیق شهادت نداشتم. بچه‌ها بهم ریخته بودند؛ علیرضا محمدزاده پیک من بود، دیدم نارنجک را کشید و آن را به دست من داد. گیج شده بود چون اگر به پایین پرتاب می‌کرد مشکلی پیش نمی‌آمد. گفت بیا تو نارنجک رو بنداز. بچه‌ها همه ترسیده بودند چون بعد از چند ثانیه ممکن بود در دست من منفجر بشه. سریع

^۱. شهید علی اصغر آل نبیدر چهارم اردیبهشت سال ۱۳۲۸ در بجنورد به دنیا آمد معلم بود و تا کاردانی تحصیل کرده بود در پنجم اردیبهشت ۱۳۶۶ با سمت معاون فرمانده گردان در ماووت عراق به شهادت رسید.

اونو به پایین پرتاب کردم. علی نوری^۱ هم می‌خواست دستور عقب‌نشینی بده چون حس می‌کرد کاری از پیش نمی‌بریم. به‌خاطر همین گفت برگردیم. داشتم دیوانه می‌شدم چرا برگردیم؟ ما باید محاصره رو بشکنیم. آنقدر به او التماس کردم. گفتم ببین امام حسین با نیروی کم چطور در مقابل سپاه یزید ایستادگی کرد؟ ما هم توکل می‌کنیم به خدا، به عنایت بی‌بی فاطمه زهرا سلام الله علیها که به ما کمک می‌کنه. اول تردید داشت اما بعد راضی شد. با ۱۵ نفر نیرو محاصره رو شکستیم.^۲ حالا دستم مجروح شد عیبی نداره، فدای امام حسین.» دیدم آستینش را بالا زد، باورم نمی‌شد با آن دست مجروح از جبهه آمده باشد و حرفی نزنند. دستش از آرنج باند پیچی شده بود با این حال حرف می‌زد و می‌خندید و چیزی در مورد جراحتش نمی‌گفت تا آنا متوجه دست او شد. گفت: «بریم بیمارستان تا مشکلی پیش نیامده»

- نه یک هفته گذشته. داره خوب میشه. وقت عوض کردن پانسمان خودم

می‌رم

^۱. شهید رستمعلی نوری

^۲. خاطرات مربوط به عملیات کربلای ۱۰ از کتاب قاصدک تپه‌های سور نقل شده است صفحه ۱۳۷ تا صفحه ۱۴۷

چایی آنخ^۱ دم کردم تا بینم روزه است یا نه که متوجه شدم چای می خورد. داخل ساکش را نگاه کردم؛ یک پلاستیک پر از دارو و باند بود. ریزه ترکش‌ها را جراحی حساب نمی کرد. پس بخاطر دارو روزه نداشت. امیدوار بودم که ناهار را مثل ما بخورد و به نان و ماست اکتفا نکند. با احتیاط به ریزه ترکش-هایی که در دستش پراکنده شده بود، نگاه کردم که گفت: «دکتر میگه این ترکش‌ها ممکنه چرک کنه و خودش خارج بشه. فقط نگران دست راستم هستم. چطور با دست چپم خط بنویسم؟ اما تمرین می کنم من می توانم. فرمایشات ائمه رو می نویسم، خودشون کمک می کنن.»

تا به زیرزمین رفت دانستم دنبال رنگ‌هایی است که برای خطاطی داخل دواتش ریخته بود و حالا با دست چپ داشت تمرین خط می کرد. حدود یک ماه طول کشید تا دستش بهبود پیدا کرد. هر روز دارو می خورد تا عفونت نکند. کم کم سوراخی که در عضله‌ی ساعدش ایجاد شده بود به هم آمد و دستش التیام پیدا کرد اما ترکشی که در کف دستش بود انگشت‌هایش را بی-حس کرد و دیگر نتوانست با آن دست خط بنویسد. تنها او نبود که مجروح شده بود، خیلی از دوستانش که فرمانده گروهان و گردان بودند مثل رجبعلی

^۱. کاکوتی نوعی گیاه کوهی که بصورت دمنوش استفاده می شود و خواص درمانی بسیاری دارد از جمله برای سرماخوردگی

محمد زاده فرمانده بزرگ لشکر ۵ نصر هم زخمی شده بود. فرمانده گروهان علی نوری هم زخمی شده بود.

مچ پای مصطفی هم در آن عملیات زخمی شده بود و پایش درد می‌کرد اما چیزی نمی‌گفت. دلش می‌خواست تا جایی که توان دارد درد را تحمل کند. با همان حالت لنگان‌لنگان گاهی برای دیدار فرماندهان مجروحش به بیمارستان می‌رفت. با خودم می‌گفتم فرماندهانش زخمی هستند؛ لابد تا خوب شدن آن‌ها چند ماهی طول خواهد کشید و مصطفی به جبهه نخواهد رفت. به من نمی‌گفت فرماندهی دسته است و بعد معاون فرماندهی گروهان شده است و مسئولیت تعدادی از رزمندگان در جبهه با اوست. روحیاتش را می‌شناختم؛ از فخرفروشی بیزار بود. اگر فرمانده شده بود، برای این بود که حس می‌کرد در این جایگاه بهتر می‌تواند مبارزه کند. خوب می‌دانستم در دلش چه می‌گذرد؛ او که با ریاضت خودش را برای رضایت خدا آماده می‌کرد.^۱

دیگر رفت و آمدهایش به جبهه برایم عادت شده بود. همین که از جبهه برمی‌گشت چند روزی در مشهد یا بجنورد می‌ماند. در مشهد با دوستانش در خوابگاه دانشجویی زندگی می‌کرد. وقتی از جبهه می‌رسید، گاهی به خوابگاه می‌رفت. آنجا هم بیکار نمی‌ماند. تقی صادقی می‌گفت بچه‌ها شستن ظرف‌ها و

^۱ عملیات کربلای ۱۰ از زبان علیرضا محمد زاده از کتاب قاصدک تپه‌های سور صفحات ۱۶۲ تا ۱۶۷ برگرفته شده است.

غذا درست کردن را به او محوّل می‌کردند و به کلاس می‌رفتند اما او اعتراض نمی‌کرد. فقط یک‌بار حدیثی از پیامبر اکرم را روی برگه‌ای نوشته بود «اُکرموا الضیف» یعنی مهمان را گرامی بدارید.

او بعد از انجام کارهای دوستانش به بجنورد برگشته بود. صحبت‌های تقی را درک می‌کردم. چون او گاهی برای پخت غذا به من کمک می‌کرد. اولین بار که برایم پلو پخت را به یاد آوردم و به او گفتم:

- بایرام جان برنج رو خیساندم. قابلمه پر آب که جوش اومد، بریز داخل آب‌جوش. بعد از ۱۰ دقیقه آبکش کن.

خودم مشغول بافتن قالی شدم و تا برگشتم دیدم بیشتر از نصف برنج را روی زمین ریخته، خجل و شرمنده شده بود. گفتم:

- عیبی نداره کم‌کم یاد می‌گیری!

و او یاد گرفت که برایم آشپزی کند. من به‌خوبی می‌دانستم مصطفی اهل ریا و نیرنگ نیست. هر جا که می‌رود به درد دیگران می‌خورد. او اهل مطالعه بود و هر جا پا می‌گذاشت باعث بیداری دیگران می‌شد. خیلی از احادیث پیامبر و ائمه را بلد بود و آن‌ها را بکار می‌بست. تنها حفظ بودن احادیث را در نظر نداشت. وقتی این تعریف‌ها را از دوستانش می‌شنیدم به خود می‌بالیدم که چنین پسری تربیت کرده‌ام.

فصل پنجم: عزیزم! چه دیر آمدی!!

هوا سرد بود و برف همه جا را پوشانده بود. چند روزی بود که از مصطفی خبری نرسیده بود؛ جای نگرانی برایم نبود چون هر بار که به جبهه می‌رفت بطور منظم از او نامه یا تلگرافی نمی‌رسید؛ گاهی زود به زود نامه می‌نوشت و گاهی هم چند هفته نامه نمی‌داد. بعد تلگرافی از او به مغازه محمد می‌رسید و دلم آرام می‌شد اما جدیداً دل آشوبه‌ای عجیب داشتم. شاید دلیلش این بود که برادرم محمد نور^۱ در سندنج سرباز بود و حین آموزش اشتباهی تیری به او اصابت کرده بود و برادر عزیزم به شهادت رسیده بود. باورم نمی‌شد برادر عزیزم به این راحتی از بین ما برود. غم از دست دادن او مثل داغی روی جگرمانده بود؛ او جوانی شوخ بود. یاد شوخی‌هایش به دلم آتش می‌زد. قد

^۱ شهید محمد نور یزدانی متولد ۱۳۴۴ فامیل برادرم یزدانی است و فامیل مادرم را برای او انتخاب کردند چون شناسنامه را بعد از مرگ پدرم برایش گرفتند. او آن زمان نه ماهه بود و فامیلش یزدانی شد. در حالی که فامیل من اسفندیاری است.

بلند و رشیدش جلوی چشمم مجسم می شد اما با ذکر و یاد خدا قلبم را آرام می کردم. دلتنگی ام برای او باعث می شد کمی نگران مصطفی شوم. انگار همین دیروز بود که مصطفی از دانشگاه مرخصی گرفته بود و با لباس بسیجی، چفیه به دوش برای رفتن به جبهه از مشهد آمده بود. قد و بالایش را که نگاه می کردم، دلم می خواست در آغوشش بگیرم و به سر و صورتش بوسه بزنم و بگویم مصطفی جان، تو دانشجو هستی. چند سال هم به جبهه رفتی، بس نیست؟ مثل بقیه دانشجویها برو درس بخوان. تو داری مهندس می شوی، چرا اینقدر بی قرار هستی؟ غم داییات برای ما بس است. وقتی چشمم به چشم های پر از رضایت و شوق رفتنش می افتاد، دست و دلم می لرزید؛ چرا او را از چیزی که دوست دارد منع کنم؟ اما این دل من آرام و قرار پیدا نمی کرد؛ به تپش می افتاد. مصطفی چون روضه ی وداع حضرت عباس علیه السلام را خیلی دوست داشت، یکبار برایم وداع عباس را تعریف کرد و اشک ریخت. حالا حس می کردم او هم دارد به نوکری حضرت عباس می رود. چند بار قد و بالایش را برانداز کردم. همیشه قرآن را از قابش بیرون می آوردم و کاسه ای پر از آب می کردم و روی طاقچه می گذاشتم تا موقع خداحافظی حس کند چقدر راضی به رفتنش هستم اما این بار دلم طور دیگری بود؛ انگار از مسجدالنبی صدای روضه می آمد که حضرت زینب، عباس را روانه ی میدان می کرد. چند بار آیت الکرسی را خواندم تا توانستم قرآن را بالای سرش نگه دارم. آب را

که پشت سرش ریختم، قدم‌هایش را نگاه کردم که تند شد و از نظرم دور شد. قدر آن روز مثل همیشه آرام بود اما می‌دانستم در دلش غوغایی است و حرفی نمی‌زند. او آرزوهای قشنگی داشت. حالا یکی یکی جوانه‌های زندگی‌اش را می‌دید که به بار نشسته‌اند. همه بچه‌هایش راه خدا را می‌روند و با پول حلال او هر کدام در مقطعی دارند تحصیل می‌کنند؛ به همه‌ی آن‌ها افتخار می‌کرد. محمد^۱ مدام در مغازه خیاطی کار می‌کرد و مورد احترام همه بود. مشتری‌های زیادی داشت و از دخل و خرج پدرش غافل نبود. آنای عزیزم مشغول تحصیل بود و بزودی او هم دانشگاه را به پایان می‌رساند. دخترهایم فاطمه و نرگس و مریم هم درس می‌خواندند. تاقان هم با جدیت به درس و مشقش می‌رسید. خلاصه جایی برای ناراحتی من و قدر باقی نمانده بود. هر بار قدر از کارگاه نجاری‌اش می‌آمد، بوی درخت‌های صنوبر و سپیدار با خود می‌آورد. همه دور هم می‌نشستیم و زندگی خوشی را باهم می‌گذراندیم اما امروز مصطفی دوباره داشت راهی جبهه می‌شد. نمی‌دانم چرا دست و دلم می‌لرزید؟ او با همه خواهرها و برادرهایش خداحافظی کرد، همه را در آغوش کشید و بوسید. قدر را بوسید و دوباره در آغوش گرفت و به پیشانی و شانه‌هایش بوسه زد. مانده بودم چرا این کارها را می‌کند؟ وقت خداحافظی با من بود؛ مثل همیشه او را

^۱ محمد هم تا مقطع دیپلم به صورت متفرقه و شبانه درس خواند.

در آغوش گرفتم. قدش بلند بود و اندام ورزیده‌اش مثل افرادی که دوره‌های نظامی سخت را گذرانده باشند، سفت و سخت شده بود اما من او را بزرگ کرده بودم می‌دانستم قلب رقیق و مهربانی دارد که برای خانواده می‌تپد. دست‌هایم را بالا بردم و صورت نازنیش را در میان دست‌هایم گرفتم و بوسیدم. او هم صورت و پیشانی‌ام را بوسید. هیچ‌وقت موقع رفتنش گریه نکردم. دلم می‌خواست با خیالی راحت به جبهه برود. قرآن را بالای سرش گرفتم و گفتم: «اوغل جان مصطفی، الله و این قرآن پشت و پناهت باشه.»

قرآن را بوسید و از زیر آن رد شد. پوتین‌هایش را پوشید و ساکش را برداشت و از پله‌ها پایین رفت. همگی تا سر کوچه با او همراه شدیم. پسر همسایه‌مان هم در حال خداحافظی با خانواده‌اش بود که با هم همراه شدند. هنوز کاسه‌ی آب را پشت سرشان نریخته بودم که مصطفی برگشت و دوباره در آغوشم گرفت و به دست‌هایم بوسه زد. خدایا چطور با محبتش دلم را پر از عشق می‌کرد؟! دست تکان داد و رفت و من کاسه آب را پشت سرش پاشیدم و چشم دوختم به او که در حال دور شدن از ما بود. وقتی به خانه برگشتیم انگار چیزی را گم کرده باشم، ته دلم خالی شده بود. هنوز چند قدم بیشتر از من دور نشده بود اما دلم برایش تنگ شده بود. قدر هم بعد از او به طرف کارگاهش براه افتاد. بچه‌ها در دنیای خودشان مشغول بودند و بافت قالی برای من و برای دور شدن از افکار جورواجور، پناهی به حساب می‌آمد. دخترانم

وقتی از مدرسه می آمدند اگر فراختی از درس و مشق داشتند به من کمک می کردند و گاهی گلدوزی دور شلوار و لباسها را انجام می دادند؛ هر لباس ترکمن علاوه بر دوخت، ساعت ها گلدوزی لازم داشت تا یقه، سردست و پایین شلوار زنان ترکمن آماده شود. ما این هنر را نسل به نسل از مادرانمان یاد گرفته بودیم اما دیگر این کارها برایم جذابیت نداشت. دیگر حوصله انجام چنین کارهایی را نداشتم؛ به مصطفی فکر می کردم که اکنون فرمانده شده بود و عده ی زیادی از جوانان مردم با فرماندهی او در جنگ شرکت داشتند. گاهی از مصطفی نامه می رسید و بچه ها آن نامه را می خواندند و من و قدر به آن گوش می دادیم. دلم گرم می شد. گاهی دوستانش به مرخصی می آمدند و خبر سلامتی او را برای ما می آوردند. وقتی زن های همسایه دور هم جمع می شدند و با هم حرف می زدند، لابه لای حرف هایشان اشاره ای به مصطفای من داشتند که بچه هایشان را به جبهه برده است. هرکس با مصطفی دوست بود عاشق رفتارش می شد و دوستی اش ادامه پیدا می کرد و هنگام رفتن به جبهه دوستانش با او راهی می شدند. یکی از بچه های قلدر محله را به مسجد دعوت کرده بود. تقی می گفت:

- آن روز با تعجب دیدم که فلانی آمده مسجد، از تعجب دهانمان باز ماند. من فکر کردم می خواهد یکی از بچه ها را بزند یا اینکه در مسجد می -

خواهد سر و صدا راه بیندازد و حرمت مسجد را از بین ببرد که جلو آمد و پرسید مصطفی کجاست؟ گفتم مصطفی نیامده. گفت چطور منو به مسجد دعوت کرده و خودش نیامده؟ و با عجله از مسجد خارج شد. فردا با مصطفی به مسجد آمد، انگار بی خطر شده بود! چند هفته بعد با بچه‌ها به جبهه اعزام شد و در آنجا شهید شد. فکر می‌کنم مصطفی با آن اخلاق خوب و ابهتش خیلی‌ها رو تربیت کرد. هرکس باهاش دوست می‌شد دوستی‌هاش ادامه پیدا می‌کرد. منم همینطور.

فکر می‌کردم دوستانش در مورد او غلو می‌کنند، اما من نمی‌توانستم خودم را فریب بدهم. پسر عاشق جبهه بود. حرف امام خمینی را به جان و دل می‌- خرید و برای دفاع از میهن آماده بود. او راهش را خودش انتخاب کرده بود. بارها با خودم رفتاراش را بالا و پایین کرده بودم. چطور او راه درست را گم نمی‌کرد؟ یک‌بار از تقی پرسیدم: «اوغل جان! تو با مصطفی خیلی دوستی، بگو او با کدوم دوستش بیشتر حرف می‌زنه و ازش حرف شنوی داره؟»

تقی سرش را خاراند و گفت: «خاله جان، به‌خدا اون خیلی کم حرف می‌زنه. اون همه رو داره درس اخلاق میده. تو جبهه هر روز به‌خاطر آماده شدن برای عملیات ما رو مجبور می‌کردند مدت زیادی بدویم. از بلندگوها زیارت عاشورا پخش می‌شد. مصطفی هم داشت زیارت عاشورا رو حین دویدن زمزمه می‌- کرد. پرسیدم مصطفی چطور این راه رو انتخاب کردی؟ بقیه ترکمن‌ها مثل تو

نیستن. گفت می‌خوای خیالت رو راحت کنم؟ دستش رو روی سینه‌ام گذاشت و گفت منو خدا تربیت کرد. حالا خیالت راحت شد؟ دیگه حرفی نتونستم بگم. انگار روی سؤالم قفل زد چون با قلبم حس کردم خدا اونو تربیت کرده خاله جان. اون راهش درسته.»

فرق او را با بقیه‌ی بچه‌هایم به خوبی حس می‌کردم؛ چون هرگز از ازدواج و مسائلی در این زمینه با من و پدرش حرفی نمی‌زد اما به برادرش محمد گفته بود: می‌دونی آقای مهمان نواز به من چی گفت؟ گفت یک دختر سیده سراغ دارم، بذار برات خواستگاری کنم. اون امام جمعه شهره، من بارها پشت سرش نماز خوندم. چطور می‌تونستم جوابش رو بدم؟ اون نمیدونه که من با جبهه ازدواج کردم! تا زمانی که امام به من احتیاج داره دست از جنگ نمی‌کشم.

من راضی به رضای خدا بودم. این را فهمیده بودم که مصطفی راهش درست است. او مثل هیچ‌یک از بچه‌های دیگر اقوام نبود. پاکی و نجابتش را از کودکی دیده بودم که از هم‌کلام شدن با زن‌ها پرهیز می‌کرد. حالا که بزرگتر شده بود و صدای مناجات نماز شبش را می‌شنیدم که در تاریکی اتاق به نماز می‌ایستاد و آهسته آهسته گریه می‌کرد و آن را فقط از لرزش شانه‌هایش حس می‌کردم با خود فکر می‌کردم خدایا چرا این بچه اینطور شده؟ مدام لب‌هایش تکان می‌خورد و مشغول ذکر بود. شاید هم سنّ و سال‌های او در هنگام جوانی

دوست داشتند ترانه‌ای بخوانند و یا در مجالس عروسی برقصند اما او از این کارها بیزار بود. وقتی برادرش محمد ازدواج کرد برای عروسی او قشمه^۱ آوردیم. او به جشن عروسی نیامد و برای زیارت امام رضا (علیه السلام) به مشهد رفت و بعد از جشن عروسی برگشت. او در تهنیت نفسش کوشا بود و انگار اصلاً برای این دنیا متولد نشده بود.

چند روزی بود که مصطفی از بجنورد رفته بود. وقتی صدای اذان از مسجدالنبی بلند می‌شد به یاد مصطفی می‌افتادم و فکر می‌کردم اگر او در بجنورد بود، لابد در صفوف نمازگزاران مسجد بود و یا امام جماعت مسجد شده، نماز می‌خواند.

هوای سرد همه را به نزدیک بخاری نفتی می‌کشاند. برف روی زمین نشسته بود و قدر صبح‌ها برف‌های پشت بام را پارو می‌کرد. آن روز فاطمه که از مدرسه برگشت انگار حرفی در دلش بود و می‌خواست به من بگوید اما تردید داشت. چند بار از او پرسیدم: «فاطمه جان در مدرسه مشکلی برایت پیش آمده؟»

گفت: «نه آنه جان، من که درس‌هام خوبه.»

^۱. قشمه: سازی بادی است که نیاز به مهارت زیادی دارد و قشمه زن با دمیدن به آن لپ هایش باد می‌کند و از سوراخ‌های قشمه صدایی زیر خارج می‌گردد و با دایره هم‌نوا شده و آهنگ‌های مختلف از آن خارج می‌شود که در مجالس عروسی و شادی از آن استفاده می‌شود

وقتی اصرار من را دید به چشم‌های منتظرم نگاه کرد و گفت: «امروز بچه‌های همکلاسی با هم حرف می‌زدند و می‌گفتند بجنورد شهید زیادی در جبهه داشته؛ یکی گفت مصطفی هم شهید شده. تا من متوجه شدم خندیدند و گفتند نه بابا دروغ میگه. دروغ گفت، ما برادرت مصطفی رو از کجا می‌شناسیم. دست دختری که این حرف رو گفت رو گرفتم و گفتم به من بگو این حرفی رو که گفتی راست گفتی یا دروغ؟ گفت دروغ گفتم! دروغ گفتم! معلم او مد کلاس و از اون وقت فکرم ناراحته اما اون دختره خیلی شوخه. بچه‌ها رو گاهی اذیت می‌کنه.»

انگار آب سردی روی سرم ریختند. وقتی دیدم فاطمه می‌خندد در دلم گفتم شاید خواسته‌اند فاطمه را اذیت کنند. اما هر کار می‌کردم فکر مصطفی لحظه‌ای از من دور نمی‌شد. قدر مثل همیشه خسته از مغازه آمد. به او نگاه کردم، هیچ تغییری در رفتارش نبود. مثل همیشه نمی‌خواست بیشتر بچه‌ها گرسنه بمانند. گفت: «آنجی سفره رو بذار که امروز خیلی کار داشتم، خسته شدم.»

کار نجاری او رونق پیدا کرده بود. گاهی مصطفی برای کمک به او در کارگاه کار می‌کرد. بخاطر صداقت و درستی کار قدر، مشتری‌هایش زیاد شده بود. هرچه درآمد داشت به من می‌سپرد و بیشتر به مردم قرض می‌داد. آن روز پول-هایی را که به دستش رسیده بود به من داد تا پایان سال زکات آن را بپردازد.

پس حتما خبر شهادت مصطفی شوخی بچگانه‌ای بوده که فاطمه را ناراحت کرده بودند. همه دور سفره جمع شدیم و قدر بسم الله گفت و همگی مشغول خوردن شدیم. موقع غذا خوردن بیاد آوردم که هفته‌ی پیش نامه‌ی مصطفی رسیده بود پس جای نگرانی نبود. قدر هم مثل همیشه دست‌هایش را بالا برد و بخاطر نعمت‌های الله دعا کرد و ما همگی آمین گفتیم. دخترها سفره را جمع کردند و قدر کمی خوابید تا برای بعدازظهر توان کارکردن داشته باشد. شب را تا صبح در رختخواب غلت زدم و افکار پریشانم را با خواندن سوره‌هایی که بلد بودم، آرام کردم اما دلم آشوب بود انگار چیزی در اعماق ذهنم مات و تاریک نشسته بود. شاید بخاطر شهادت برادرم بود که ناباورانه او را از دست داده بودم. وقتی خبر شهادت او رسید دنیا در نظرم تیره و تار شد. قدر رشید او را بخاطر می‌آوردم اما ۹ ماه از پر کشیدن او گذشته بود، چرا حالا این دلتنگی و فشار به سراغم آمده بود. صبح بعد از رفتن بچه‌ها به مدرسه، هنوز قدر به کارگاه نرفته بود که شنیدم در می‌زنند. قدر پالتویش را پوشید و به طرف در رفت. ناخودآگاه پشت پنجره رفتم تا ببینم چه کسی است که این موقع در خانه‌ی ما را زده است؟ که دیدم دو نفر پاسدار دارند با قدر حرف می‌زنند. ما زن‌های ترکمن در کارها و صحبت‌های شوهرمان دخالت نمی‌کنیم ولی انگار صد نفر به من گفتند برو بیرون؛ این صحبت مربوط به مصطفی است. شیطان را لعنت کردم اما دلم طاقت نیاورد یک‌باره خواب دیشم تعبیر شد. خواب

دیده بودم دوتا پاسدار در حیاط ما را زدند و وارد حیاط شدند در حالی که دوتا پارچه‌ی سیاه بدست داشتند. با خودم فکر کردم چرا می‌خواهند روی دیوار حیاطمان پارچه سیاه بزنند؟ که از خواب پریدم. چند بار صلوات فرستادم و خواخیزم. حالا که دو تا پاسدار با قدر صحبت می‌کردند، قلبم می‌لرزید. وقتی به ایوان رسیدم به نظرم آمد که قدر خمید. وقت درنگ نبود، بدون کفش دویدم. چه اتفاقی افتاده بود؟ ضربان قلبم را با گوش‌هایم می‌شنیدم. تا به قدر رسیدم، نگاهش را از من دزدید. دستم را روی سرم گذاشتم؛ خدایا زندگی روی سرم آوار شد. پس خبر شهادت مصطفی راست بوده است. داشتم ناله‌های جگرخراشم را داخل اتاق می‌بردم تا دیگران متوجه نشوند فرشته‌ی زمینی‌ام پرکشیده است. پسرهایم، اقوام و همسایه‌ها آمدند و پارچه‌های سیاه روی دیوار حیاط و کوچه نصب کردند. کم‌کم خانه پر از جمعیت شد. قدر استوار ایستاده بود اما من می‌دانستم او از درون پوکیده بود. نمی‌دانستم چطور فریاد بزنم تا از بغضی که گلویم را فشار می‌داد خلاص شوم. قدر به من می‌گفت:

- آنجی آرام باش! آرام باش! الله از مصطفی راضی باشه. همه می‌میریم. نمی‌توانستم تصور کنم قد و بالای مصطفای عزیزم به خون آغشته باشد. آیا هنوز هم لب‌هایش مشغول ذکر است؟

بسیجی‌ها و پاسدارهای زیادی به خانه‌ی ما آمدند. عکس‌های او را بزرگ چاپ کرده بودند و به دیوارهای حیاط و کوچه نصب کردند. آن‌ها مقدمات پذیرایی از مهمان‌ها را فراهم می‌کردند. پسر بزرگم مدام در حال رفت و آمد بود و سعی می‌کرد مهمان‌هایی که از باغلق، سنگسار، مشهد و تهران و شهرهای اطراف می‌آمدند را با خوشرویی پذیرایی کند. آن‌ها هم ناباورانه مشغول عزاداری برای برادرش بود. روزم مثل شب شده بود؛ همه سعی می‌کردند دل‌داری‌ام بدهند اما غم پایانی نداشت. من فرشته‌ای را از دست داده بودم. انگار تمام شهر با فرشته‌ی من آشنا بود. تا صبح گریه می‌کردم و دلم آرام نمی‌گرفت. چه کسی می‌توانست من را درک کند؟ آیا کسی در اقوام پسری مثل پسر من داشت؟ نه! او از طرف خدا گلچین شده بود؛ راهش را خودش انتخاب کرده بود اما آن علم و آگاهی پاک بودن را خدا به او داده بود.

باید صبح او را از مسجد انقلاب تشییع می‌کردیم. اما خانه‌ی ما پر بود از شیعیان و اقوام اهل سنت. انگار تمام شهر عزادار مصطفایم شده بودند. امام جمعه آمده بود؛ همه بزرگان شهر، نظامیان، دوستان و همسایگان آمده بودند. حیاط کوچه و خیابان پر از جمعیت شده بود. تابوت مصطفی را روی دست‌های مردم آوردند؛ عزیز پیچیده در پرچم من را روی خاک‌های وسط حیاط گذاشتند. همه گریه می‌کردند. اشک‌های شیعه و سنی مثل باران از روان بود. ناله‌های شیعه با سَنّی آمیخته شده بود. خدایا شاید قیامت هم اینطور باشد!

تابوت مصطفی وسط حیاط بود. روستائیان می‌خواستند پیکر پاک او را برای دفن به باغلق ببرند اما مهمان نواز رو به قدر کرد و گفت

- این شهید خودش وصیت کرده در بین دوستان شهیدش در معصوم- زاده دفن بشه. این شهید ماست شهید مردم است. او در قلب ما جا دارد. قدر مردی نبود که تحت تأثیر اقوام قرار بگیرد. گفت:

- چون خودش وصیت کرده بین دوستانش دفنش کنید. او خودش راه شیعه را انتخاب کرده؛ شیعه و سنی فرقی نداره.^۱

خیالم راحت شد؛ مصطفای عزیزم اگر در روستا دفن می‌شد چطور می- توانستم هر زمان که بخواهم به زیارت مزارش بروم؟. انگار مصطفی پیش‌بینی چنین روزی را کرده بود. تابوت مصطفی را در آغوش گرفته بودم و او را مثل زمانی که راهی جبهه‌اش کردم، می‌بوسیدم. هجوم جمعیت برای تشییع پیکرش، موجی در حیاط ایجاد می‌کرد. هرکسی سعی می‌کرد خودش را به تابوت برساند تا تابوت او را از حیاط خارج کردند.

مردم همه به طرف مسجد انقلاب رفتند و از آنجا با چند شهید دیگر تشییع کردند. وقتی وارد معصوم‌زاده شدیم من و قدر و برادرها را اجازه دادند تا با شهید وداع کنیم. وقتی پرچم تابوت را کنار زدم و بند کفن را باز کردم خدایا

^۱ یکی از نوه‌هایم که استاد دانشگاه است با پسری شیعه ازدواج کرده است.

چه می دیدم؟ لپ‌هایش سرخ بود؛ انگار دو تا سیب روی صورتش گذاشته بودند. در حالیکه سفید و مثل ماه تابان بود. خدایا من هر چه مرده دیده بودم، رنگشان زرد و خاکستری بود اما مصطفایم را انگار آرایش کرده بودند! هیچ-وقت او را به این حدّ زیبا ندیده بودم. اثری از ترس و ناراحتی در صورتش پیدا نبود. کمی پارچه‌ی کفن را پایین‌تر کشیدم. عزیزم انگار رخت دامادی پوشیده بود. کفن سفیدش او را زیباتر کرده بود و رد خون در گلویش دیده می‌شد. چون گلویش را تیر و ترکش شکافته بود. دست به موهای پر پشتش کشیدم. ریش‌های نرم و سیاهش را لمس کردم؛ به یاد روزی که دست‌هایم را بوسه‌باران کرد، صورتش را بوسه‌باران کردم. دلم نمی‌خواست از او جدا شوم. یاد وداع حضرت عباس در روز تاسوعا برایم زنده شد. چطور می‌توانستم از دل‌بندم دل بکنم؟ قدر و پسرهایم خودشان را روی تابوت انداخته بودند و گریه می‌کردند اما مصطفی آرام چشم‌هایش را بسته بود و صورتش می‌درخشید. هر کدام بنحوی با او خداحافظی کردیم. برادرهایش به صورتش دست می‌کشیدند. قدر به پیشانی او بوسه زد. خواهرهایش موهایش را لمس کردند و بوسیدند. کاش فرصت دیدار زیاد بود؛ اما همه آماده برای دفن او و منتظر ما بودند. در حالی از او خداحافظی کردیم که یارای دل‌کندن در ما نبود و دیدار دوباره‌مان به آن جهان ماند. برای او دوبار نماز میت خوانده شد؛ یک بار امام جمعه شهر آقای مهمان نواز امام جماعت شد و مردم پشت سرش

صف کشیدند و نماز خواندند و بعد هم آخوند مقصودی به پیکر او نماز میت خواند. همه‌ی شیعیان و ترکمن‌ها رو به تابوتش نماز خواندند تا دلمان آرام بگیرد.

او را در قطعه شهدا کنار امام‌زاده سید عباس بن موسی بن جعفر به خاک سپردند و عزیز دل من در میان دوستانش آرام گرفت. یکی از دوستانش که فرماندهی گردان بود به نام علی رضانی هم شهید شده بود. او پاسدار بود و با هم در گروهان اخلاص لشکر ۵ نصر بودند و با هم در عملیات بیت المقدس ۲ شرکت کرده بودند که او هم در ماووت به شهادت رسیده بود. او را ده روز زودتر از مصطفی تشییع کردند، حال خانواده‌ی او را درک می‌کردم. بعد از دفن مصطفی برای برگشتن به خانه پاهایم یاری نمی‌کرد؛ انگار تکه‌ای از قلبم را در معصوم زاده جا گذاشته بودم. پسرهایم و قدر هوایم را داشتند اما چه کسی بهتر از من از حال قدر باخبر بود؟

ما در سوگ عزیزان مان لباس سیاه بر تن نمی‌کنیم چون از نظر ما لباس سیاه خوب نیست. مراسم سوم و چهل‌م را با حضور بسیجیان و مردم شهر و ترکمن‌ها برگزار کردیم. مدام مهمان از روستا و شهرهای مختلف برای مان می‌رسید. ترکمن‌ها هرکدام سعی می‌کردند با حرف‌هایشان دلم را آرام کنند. در بین رفت و آمد شیعیان و هم کیشانم گاهی به درد و دل آنها گوش می‌دادم و

گاهی هم‌نوا با آن‌ها گریه می‌کردم؛ اما دلم آرام نمی‌گرفت. مادرم و چند نفر از اقوام تا چهل روز در خانه ما ماندند تا من را برای پذیرایی از مهمان‌ها یاری کنند و مراقب باشند تا این درد بزرگ را بتوانم تحمل کنم. مادرم و من هنوز داغدار برادر شهیدم بودیم. من با گریه‌های مادر گریه می‌کردم و به صحبت‌های مهمان‌ها گوش می‌دادم تا دلم تسلی پیدا کند اما من چیز ساده‌ای را از دست نداده بودم. فقط دلم خوش بود که راهی را که او انتخاب کرده، درست است و به بهشت ختم می‌شود اما مگر مردم می‌فهمیدند. اهل تسنن و تشیع هرکدام با نادانی خود نیشتری به قلبم می‌زدند. سنی‌ها هر جا می‌رفتم با نشان دادن من می‌گفتند:

- اینه، اینه مادر همان پسری که شیعه شده، شیعه شده!

انگار گناه بزرگی مرتکب شده بودم که پسر شیعه شده بود. شیعه‌ها هم پیچ‌پیچ می‌کردند و می‌گفتند این‌ها تازه مسلمان شده هستند! سؤال بزرگی همه‌ی ذهنم را فرامی‌گرفت؛ مگر من کافر بودم که تازه مسلمان شده باشم؟ ما همه یک کتاب و یک پیامبر داریم. چه حرف‌هایی که آتش به دلم می‌زد! اما من هرگز سست نشدم. هر هفته سر خاک پسر حاضر شدم و برایش خیرات می‌فرستادم. هرچند که من نیازمند خیرات بودم تا او.

چند روز از خاک سپاری مصطفی گذشته بود که دیدم دخترم فاطمه که به خانه‌ی همسایه رفته بود، بعد از یک ساعت برگشت. دست‌هایش در اثر شستن لباس سرخ شده بود. پرسیدم خانه‌ی همسایه چکار می‌کردی؟ گفت:

- لباس‌ها رو می‌شستم.

فهمیدم لباس‌های خونی مصطفی را آنجا شسته است. وقتی لباس‌ها را آوردند، انگار روز رفتن مصطفی برایم زنده شد. آن‌ها را به سینه فشردم، بوییدم و بوسیدم.^۱ اما وقتی فهمیدم مصطفی دوست داشته با لباس‌های بسیجی‌اش دفن شود ولی دوستانش این موضوع را نگفته‌اند، خیلی ناراحت شدم. سراسیمه سر مزارش رفتم و از اینکه دیر متوجه شدم از او معذرت خواستم. قدر و فرزندانم مرا همراهی کردند. قدر گفت:

- آنجی چه فرقی میکنه؟ لباس بسیجی یا کفن؛ مهم اینه که برای خدا رفته و شهید شده.

محمد مدام هوای من و پدرش را داشت. دیگر فرزندانم نیز از شیر من خورده بودند و بچه‌های صالحی بودند؛ اگر هر کدام یک بند انگشت مصطفی می‌شدند برای دنیا و آخرت‌شان بس بود. مصطفایم بعد از شهادت هم، راه را به ما نشان می‌داد. آنقدر روزها در شهادت او گریستم تا اینکه مریض شدم.

^۱ هربار که دلم برای مصطفی تنگ می‌شود، لباس‌هایش را از کمد بیرون می‌آورم و آن‌ها را روی فرش می‌گذارم و تماشایش می‌کنم و خاطراتش را در ذهنم مرور می‌کنم.

دلم آتش گرفته بود؛ دلم می‌خواست حالا که مصطفی نیست لااقل در خواب او را ببینم.

دوستان مصطفی گاهی برای دیدنم می‌آمدند. خوشحال می‌شدم اما افسوس می‌خوردم. یک شب خواب دیدم که مصطفی زنده است ولی با من حرف نمی‌زد. گفتم پسرم چرا با من حرف نمی‌زنی؟ گفت:

- آنه جان! مگه ناراحتی که من شهید شدم و دوستانم زنده موندن؟!

- نه عزیزم چرا باید ناراحت باشم؟

- نکنه بگی پسر من شهید شد و اینا زنده موندن. فردا روزی اینا رئیس میشن! مبادا غبطه بخوری چون منم زنده‌ام.

وقتی از خواب بیدار شدم با خودم عهد کردم در مورد دوستان مصطفی قضاوت نکنم. راستی راستی فرشته‌ی من آمده بود تا به من کمک کند. تازه متوجه حرف‌های مصطفی می‌شدم که قبل از شهادت می‌گفت شهیدان زنده هستند؛ آیاتی از قرآن را می‌خواند و ادامه می‌داد بلکه شهدا نزد خدا روزی می‌خورند.

دوستان او که در جبهه با هم بودند و در عملیات بیت المقدس ۲ هم‌رمز بودند، برای عرض تسلیت به خانه‌ی ما آمدند. او با تقی صادقی عقد اخوت داشت؛ همدیگر را خیلی دوست داشتند. عید غدیر از نظر او خیلی محترم بود؛ انگار از سادات باشد! دوستانش می‌گفتند در جبهه روز عید غدیر که بود،

سفره‌ای برای عید پهن می‌کرد و شیرینی و خوراکی‌هایی که از بجنورد خریده بود، روی سفره می‌گذاشت و از رزمنده‌ها پذیرایی می‌کرد. آن روز به تقی گفته بود: من می‌خواهم با تو عقد اخوت ببندم و او هم پذیرفته بود. کنارش نشسته و گفته بود:

- اینم مفاتیح؛ خطبه رو بخون مصطفی که از این به بعد برادر باشیم.

- نه اینطور که نمیشه. اول باید غسل کنی!

رفته بود غسل کرده بود و مصطفی خطبه‌ی عقد اخوت را خوانده بود. آن‌ها مثل برادر بودند و او را خیلی دوست داشت. گاهی او را به منزل دعوت می‌کردم. با هم همسایه بودیم. وقتی به خانه‌ی ما می‌آمد، او را احترام می‌کردم، سر سفره می‌نشاندم و به او غذا می‌دادم؛ مادر تقی فکر می‌کرد این مصطفای من است که او را به جبهه می‌کشاند در حالی‌که پسر خودش مایل بود با مصطفی به جبهه برود. او تقی صادقی را خیلی دوست داشت و در دفترش ضرب المثلی نوشته بود که در مورد دوست خوب بود. او با خط زیبایی نوشته بود:

دوست آن است که گیرد دست دوست

در پریشان حالی و

درماندگی

زیر خط زیبایش اسم تقی صادقی را نوشته بود. در خیالم می‌گشتم تا بدانم آن وقت مصطفی به چه چیزی فکر می‌کرده؟ یک بار این برگه را به تقی نشان دادم؛ اشک در چشمانش جمع شد اما سعی کرد پیش من گریه نکند. گفت:

- مصطفی رو از جانم بیشتر دوست داشتم. همه جا باهاش بودم، خودش می‌دونست چقدر دوستش دارم. یک روز می‌دونید به من چی گفت؟ اون همه جا سعی داشت منو با عرفان خودش آشنا کنه. دست روی شانهام گذاشت و گفت: «تقی اگه اینقد که منو دوست داری، خدا رو دوست داشتی الان کارت درست بود! اینجا نبودی!». حس کردم حرف دلش را با شوخی به من گفت تا دلگیر نشم. من متوجه شدم اون معتقده هرکس خدا رو دوست داشته باشه، خدا اونو شهید میکنه.^۱

انگار همان آرزویی که قدر برای بچه‌هایش داشت، بیشتر از همه در مصطفایم بروز پیدا کرده بود. او مدیر همه شده بود؛ در سطح بالایی برای خودسازی و انسانیت. انگار دوستان او بچه‌های خودم بودند. وقتی به دیدار ما می‌آمدند، هرکدام خاطره‌ای از مصطفی تعریف می‌کردند. تقی ابتدا از حضور در مراسم مصطفی دوری می‌کرد؛ دلش نمی‌آمد با من و قدر رو در رو شود چون فکر می‌کرد با دیدن او بیشتر دل‌مان از نبودن مصطفی می‌سوزد. در روز تشییع هم نبود. چند روزی به مشهد رفت و به مراسم عزای مصطفی نیامد. او

^۱ نقل از دکتر تقی صادقی

مثل پسر من بود حالا آمده بود؛ انگار نبودش را جبران می‌کرد. به شدت گریه می‌کرد، طوری که نمی‌توانست راحت حرف بزند. سعی می‌کرد خاطرات مانده در دلش را یکجا بیرون بریزد. برایم تعریف کرد:

- شب عملیات آمدیم روی ارتفاعات نزدیک ماووت. روز رو استراحت کرده بودیم. شب موقع وداع بود و من اصرار داشتم باهاش خداحافظی کنم. چند بار جلو رفتم. گفت خداحافظی لازم نیست ما با هم میریم، خدا رو چه دیدی شاید تو زودتر رفتی! حس می‌کردم سر شوخی داره که من متوجه حالت او نبودم. شب رو تو سنگر خوابیدیم و نماز صبح رو با کفش تو پامون خواندیم. مصطفی داشت زمزمه می‌کرد

ای تیر تشنه بیا درگلولی من تا نرود نزد فاطمه آبروی من!

پاتک دشمن شروع شد. انتظار داشتم مثل همیشه متوسّل به حضرت زهرا سلام الله علیها باشه. دیدم نخیر داره خطاب به حضرتش تکرار می‌کنه ای تیر بیا ... در دلم گفتم الان نوبت ماست که تیر و ترکش‌ها به طرف ما بیاد. همینطور هم شد.

اشک‌هایش را پاک کرد و در حالی که سرش را به زیر انداخته بود، ادامه داد:

- چند دقیقه قبلش با هم وضو گرفتیم و نماز خواندیم. مصطفی وقتی عملیات نبود، بعد از نماز شب، نماز صبح رو به جماعت می‌خوند.

تقی مدتی ساکت ماند. می‌خواست فضای لحظه شهادت مصطفی را با نرمش بیشتری بیان کند که ادامه داد:

یک بار من با چشم‌های خودم دیدم بعد از نماز به سجده رفت. من رفتم و خوابیدم، وقتی بیدار شدم دیدم هنوز در سجده مانده است. فکر کردم خوابش برده. گفتم مصطفی پاشو! اینجور نخواب، هوا روشن شده. دیدم بیداره و مهر نمازش خیس خیس شده بود. آنقدر روی سجاده گریه کرده بود که مهر مثل گِل شده بود ولی اون روز با عجله نماز خوندم چون امکان پاتک دشمن وجود داشت. نمی‌دانستم چند دقیقه‌ی دیگه مصطفی رو برای همیشه از دست میدیم، همانطور که آرزو داشت.

دستمال را جلوی بینی‌اش گرفت. چشم‌هایش کاسه‌ی خون بود. همان‌طور که صورتش خیس شده بود و انگار شرمندگی از سر و رویش می‌بارید. بریده بریده گفت:

- وقتی نمازمان تمام شد، مصطفی گفت: فلانی اگر من شهید شدم تو برای من گریه کن و اگر تو شهید شدی من برایت گریه می‌کنم.

دیگر گریه امانش را برید و های‌های گریه کرد و ادامه داد:

- در دلم گفتم هر کدام لیاقت داشتیم، شهید می‌شویم. مصطفی کتاب قرآنش

را باز کرد و مشغول خواندن شد. بعد رو به من کرد و گفت:

- اگر تیری به قلبم بخوره یا به جای دیگه‌ای از بدنم، من شهید نیستم ها!
یادت باشه، باید تیر به گلویم بخوره تا پیش حضرت فاطمه (سلام الله علیها)
رو سفید باشم. مشغول خواندن قرآن شد و سرش را به طرف آسمان بلند کرد.
حس کردم دارد در آسمان چیزی می‌بیند که یکباره خون از گلویش فوران
کرد؛ قرآن هنوز در دستش بود مثل شلنگ آب، از گلویش خون می‌ریخت. من
دیگر نفهمیدم چه شد.

سرش را پایین انداخت و آهسته آهسته اشک ریخت. می‌شد حسرت را در
چشمانش دید. گفتم:

- اوغل جان! ناراحت نباش. إن شاء الله خدا مرتبه‌ات رو بلند کنه.
پوست سفید صورتش سرخ شده بود، مدام بینی‌اش را با دستمال فشار می-
داد. نمی‌دانم می‌خواست کلمات را در ذهنش مرتب کند که با مکث حرف
می‌زد. دنباله‌ی حرفش را گرفت:

- یک دفعه سر و صدای بچه‌ها رو شنیدم که داشتند زخمی‌ها رو می-
بردند. مصطفی تیر خورده بود و روی من افتاده بود. خونس از پهلوی من
روان شده بود. بچه‌ها فکر کرده بودند ما هر دو شهید شدیم. کاش منم شهید
شده بودم. تا چشمم رو باز کردم دیدم دستام پر از خونه. فکر می‌کردم خون

خودمه ولی دیدم هیچ جام درد نمیکنه. این خونا مال گلوی مصطفی بود. او به آرزوش رسید.

حرف‌های تقی را در ذهنم حلّاجی می‌کردم. مصطفای من جز این نباید سرنوشتی می‌داشت.

به تقی تعارف کردم که چای بخورد. او حسرتش را فرو خورد؛ انگار هق- هقی را در گلویش فرو داد. از من و قدر تشکر کرد اما می‌دانست که اگر چای نخورد ناراحت می‌شوم. قند را به دهان گذاشت و کاسه‌ی چای را به دهانش نزدیک کرد. به او گفتم:

- تقی جان بازم بیا. تو رو که می‌بینم و از خاطرات مصطفی برام میگی، دلم آروم میشه. فکر نکن ناراحت میشم.

می‌دانستم بعضی از دوستان مصطفی برای اینکه ما ناراحت نشویم، کمتر جلوی دید ما در کوچه و خیابان قرار می‌گرفتند. آن‌هایی که مدام با هم فوتبال بازی می‌کردند و دنبال مصطفی می‌آمدند و تا او همراه‌شان نمی‌رفت، بازی را شروع نمی‌کردند، حالا سعی می‌کردند خاطرات مصطفی به ذهن‌مان نیاید اما مگر داغی که به دلم افتاده بود با دیدن یا ندیدن آن‌ها خاموش می‌شد؟ هر بار سر خاک او می‌رفتم، می‌دیدم یک عدّه اهل سنت سر مزارش نشسته‌اند. می‌گفتند:

- ما هر وقت مشکلی داریم، سر خاک بایرام میایم. شهید برای ما دعا میکند و مشکلمون حل میشه!

یکی از چشم‌دردش می‌گفت که بخاطر شهید شفا گرفته. یکی نذر تلاوت قرآن داشت و دیگری برایش نذر کرده شکلات بین مردم پخش کند. کم‌کم آن طعنه‌ها و پچ‌پچ‌های آزاردهنده به تقدس و زیارت مزار مصطفی مبدل شده بود. حتی گاهی برای من هم هدیه می‌آوردند. این‌ها را که می‌دیدم دلم آرام‌تر می‌شد.

سال ۱۳۶۶ سال عزای ما بود، بخاطر شهادت برادرم در اوایل سال و شهادت پسر عزیزم مصطفی در پایان دی ماه. دیگر دل و دماغی برای نوروز سال ۱۳۶۷ نداشتیم. هر سال نوروز به دیدن اقوام در روستا می‌رفتیم اما امسال عزادار بودیم و هیچ‌کاری برای نوروز انجام نداده بودیم. گاهی لبه‌ی ایوان می‌نشستم و به روزهای فکر می‌کردم که مصطفی کنارمان بود و مثل یک روحانی ما را نصیحت می‌کرد و می‌گفت:

- آه جان! نباید غیبت کنیم. غیبت مثل خوردن گوشت برادر مرده می‌مونه.

در خیالم با او درد دل می‌کردم؛ مصطفی جان چطور تو به این مقام رسیدی که این‌ها را می‌فهمیدی؟ دوباره یاد لب‌هایش می‌افتادم که مدام به ذکر تکان

می خورد. یادآوری و نگاه به جایی که تابوتش را وسط حیاط گذاشتند و موج جمعیت برای وداع در حیاط به هر طرف می رفت، می افتادم. هنوز در این افکار بودم و به جای تابوت او خیره شدم. باورم نمی شد ما که آنجا چیزی نگاشته بودیم ولی درست جایی که تابوت او را قرار داده بودند کمی به سبزی می زد. جوانه های بنفش رنگ پونه به شکلی انبوه در حال رشد بود. چند روز که گذشت، جوانه ها سبز تر شدند و قد کشیدند. باورم نمی شد از جای تابوت او این همه پونه رشد کرده باشد. انگار کسی آنجا پونه فراوانی کاشته باشد. اول فکر کردم خیالاتی شده ام اما وقتی جلوتر رفتم و جای تابوت را به دقت نگاه کردم، دیدم اشتباه نکردم. باران که نم نم می بارید پونه ها قد می کشیدند. مشتی از آن ها را چیدم و سر سفره گذاشتم. قدر پونه ای را به دستش گرفت و بوئید و گفت: «چه بوی خوبی میده، روح آدمو تازه می کنه!»

گفتم: «می دونی از کجا چیدم؟»

اول باورش نشد. همگی به حیاط رفتیم و پونه هایی که سر از خاک بیرون آورده بودند را تماشا کردیم. قدر به آنها دست کشید و بوئید و صلوات فرستاد. کم کم پونه ها بزرگ شدند. همسایه ها هم برای جمع آوری پونه ها می آمدند و از آنها جمع می کردند و با خود می بردند. آنهایی که فکر می کردند مصطفی پسرهایشان را با خود به جبهه می برد با شهادت مصطفی شرمندۀ بودند.

فرماندهان بزرگی مثل رجبعلی محمدزاده هر وقت از جبهه بر می‌گشت سری به ما می‌زد و از بچه‌های گردان اخلاص که مصطفی هم یکی از آنها بود، به نیکی یاد می‌کرد و می‌گفت: «هیچ کس به اخلاص مصطفی نمی‌رسید. او به تمام معنا مخلص بود.»

خدا را شکر می‌کردم که فرزندم را همه به خوبی و پاکی یاد می‌کردند. من هر سال^۱ برای پسرم سالگرد برگزار کردم. از آخوند^۲ می‌خواستم برای تلاوت قرآن به خانه‌ام بیاید و از قرآن‌خوان‌ها دعوت می‌کردم. اتاق‌ها و حیاط پر از جمعیت می‌شد؛ همه دورتا دور اتاق‌ها می‌نشستند و قاری‌ها قرآن را با صوت زیبایی می‌خواندند و در پایان از همه مهمان‌ها پذیرایی می‌کردیم. به‌خاطر مصطفی از بنیاد شهید مختصر حقوقی به ما اختصاص داده‌اند^۳ اما خود مصطفی هیچوقت بابت رفتن به جبهه حقوق دریافت نکرد، حتی پول تو جیبی‌اش را از من می‌گرفت. روزی به من گفت:

- آنه جان هشتصد تومان پول لازم دارم.

- برای چی اوغل جان! همه جبهه که میرن پول میگیرن، زمین می‌گیرن، ماشین می‌گیرن! تو از من پول میخوای؟ برای چی؟

^۱ به مدت ۲۲ سال که توان پذیرایی از مهمان‌ها را داشتم مراسم سالگرد را برگزار کردم.

^۲ روحانی اهل تسنن

^۳ قبل از فوت حاج قدر ماهی ۶ میلیون و بعد از او ماهی ۴ میلیون پول از بنیاد شهید دریافت می‌کنم.

- نه کی گفته؟ اصلاً این خبرا نیست. برای چشم دوستم که شیمیایی شده میخوام. باید جراحی کنه. فرصت کنم کار می‌کنم پولت رو بر می‌گردونم.

- قربون دل نازکت برم! منو ببخش نمیخواستم ناراحتت کنم. خواستم بدونم برای چی هشتصد تومان میخوای.

یادآوری خاطراتش انگار برایم درسی بود که به دنیا وابسته نشوم اما پشت دار قالی نشستن و بافتن قالی و پستی‌های ظریف آنقدر تمرکز لازم داشت که لحظاتی او را در ذهنم آرام بگذارم و به دنیایی که در آن زندگی می‌کنم، برگردم. یاد دست‌های کوچکی که دور گردنم موقع بافتن قالی حلقه می‌شد و وادار می‌شدم برگردم و صورتش را ببوسم. صدای تاپ‌تاپ توپ فوتبال که به زمین می‌خورد و می‌فهمیدم بزودی برای بازی فوتبال خواهد رفت، در گوشم طنین می‌انداخت. از او می‌پرسیدم:

- چرا وقتت رو تلف میکنی؟ بازی فوتبال چیه؟

- آنه جان! اگه این نوجوان‌ها بازی نکنند، ممکنه دنبال کارهای بد برن. با بازی فوتبال تخلیه میشن. ورزش سالمیه، جامعه هم سالم میشه.

می‌دانستم حق با اوست. در حیاط را آهسته می‌بست و برای بازی با بچه‌ها به زمین‌های دور و خالی از سکنه می‌رفتند تا مزاحم کسی نباشند. روی پله‌ها می‌نشستم و در رویاهای خودم غرق می‌شدم؛ روزهایی که مصطفی کنارمان بود، چه دقایق با ارزشی بودند. کاش هنوز هم پیش ما بود. انگار دیروز بود که

ساک لباس‌های جودو را به شانه انداخته بود و به باشگاه می‌رفت تا توان رزمی بیشتری داشته باشد. چقدر خوب از وقتش استفاده می‌کرد. کاش همه جوان‌ها مثل او بودند آن وقت دنیا گلستان می‌شد. حرف‌هایش در ذهنم جان می‌گرفت که شهیدان زنده هستند. لابد الان دارد من را می‌بیند و حرف دلم را می‌شنود. دلم برای نگاهش یک ذره می‌شد؛ وقتی که با گونه‌های گلگون از بازی فوتبال برمی‌گشت و صورتم را می‌بوسید. به او می‌گفتم: «خودت رو لوس نکن، این چکاریه که می‌کنی؟ سر و صورتم رو خیس می‌کنی!»

کاش در آغوشش می‌گرفتم و او را می‌بوییدم؛ آنطوری که قلب رقیق او مثل نوری در خانه می‌تابید و رنگ زندگی را روشن‌تر می‌کرد. بعد در یخچال را باز می‌کرد و اگر میوه‌ای می‌دید، می‌خورد و راهی کارگاه پدرش می‌شد تا در نجاری به او کمک کند. هر چه بزرگتر می‌شد رفتارهایش تغییر می‌کرد. یاد آن زمان‌هایی که به جبهه می‌رفت و من امیدوار به فضل خدا پیش خودم می‌گفتم او جای خطرناکی نرفته و پشت جبهه است و دارد خطاطی می‌کند! و بعد فهمیدم او در خط مقدم است. از روی نوشته‌هایی که در گیلان غرب و ایلام تمرین کرده بود، می‌فهمیدم که چه روزهای پر خطری را طی کرده و من از آن‌ها بی‌خبر بوده‌ام.

قدر که از راه می‌رسید اگر تلگرافی از مصطفی رسیده بود فوراً متوجه می‌شدم چون انگار رنگ صورتش بشاش‌تر می‌شد. رو به فاطمه می‌کرد و می‌گفت: «بالام جان! بیا تلگراف مصطفی رو بخون.»

وقتی کوتاه نوشته بود: «سلام من خوبم. ناراحت نباشید». کمی قلبم آرام می‌شد و الله را شکر می‌کردم. خواندن و نوشتن چه نعمت بزرگی بود که اکثر مردم هم‌سن و سال ما از آن محروم بودند. تا برمی‌گشت و دوباره رنگ شادی به زندگی‌مان می‌پاشید. مدتی بود که همانطور چمباتمه زده بودم. حس کردم دستم خواب رفته است؛ هنوز از خیالاتم بیرون نیامده بودم، یاد روزی افتادم که از جبهه برگشت. دستش را باندپیچی کرده بود. تصور اینکه در دست آدم آتشی افتاده باشد و تا استخوان پیش رفته باشد، برایم دردآور بود. من گِزگز دستم را نمی‌توانستم تحمل کنم اما او چطور سوزش زخم‌هایش را تحمل می‌کرد و برای پانسمان و معاینه دکتر به بیمارستان^۱ می‌رفت. و همین که زخم‌هایش کمی التیام پیدا می‌کرد، دوباره ساکش را می‌بست و راهی جبهه می‌شد.

وقتی او را برای تعویض پانسمان به بیمارستان می‌بردند، نمی‌گذاشت من همراه آن‌ها باشم. الان حسرت آن روز را می‌خورم. کاش در اتاق عمل با سماجت رفته بودم و در تمام مراحل درمان کنارش بودم اما مگر دکترها اجازه

^۱. بیمارستان امام رضا: بیمارستانی در مرکز بجنورد که در دل خود عمارت تاریخی مفخم را جای داده است.

می دادند؟ همان پشت اتاق عمل ماندن هزار التماس و درخواست لازم داشت! از محمد شنیده بودم که وقتی پرستارها باند و پانسمان را جدا می کردند، ملاحظه‌ی حالش را نداشتند. با خشونت پانسمان را می کشیدند و او درد می کشید اما صدایی حتی به اندازه‌ی آخ از دهانش بیرون نمی آمد. یک روز گفت:

- آنه جان میشه سرم رو بشوری؟

- فدات بشم عزیزم. چرا که نه؟

تشتی آوردم و آهسته آهسته همانطور که نشسته بود، سرش را با شامپو ماساژ دادم و کم کم آب روی سرش ریختم. موهایش را شستم و با حوله خشک کردم. موقع شستن مدام از من عذرخواهی می کرد. بعد از خشک کردن، موهایش را شانه زد. یادآوری حرف هایش چشمانم را بارانی کرد و از دردی که هنگام جدا شدن پانسمان زخم هایش در نظرم مجسم شد، ناراحت شدم اما برای اینکه خودم را آرام کنم می گفتم لابد پرستارها می خواسته اند یکباره درد بکشد و زود تمام شود.

کنار پله ها نشستن بد جوری من را هوایی مصطفی می کرد. می گفتم کاش باغچه را این طرف حیاط درست کرده بودیم. یاد پونه ها آتش به دلم می زد. چرا زودتر به فکر حفظ آن ها نبودم؟ اگر دور آن را حصار کشیده بودم الان بوی مصطفی را از آن ها استشمام می کردم. کاش کنار کارگر مانده بودم و می -

گفتم اینجا باغچه‌ی مصطفی است مبدا آهک و سیمانی به این قسمت برسد. حالا حسرت می‌خوردم چون کارگر روی آن قسمت، ملات آهکی درست کرده بود. برای او چه فرقی می‌کرد؟ او از کجا باید می‌دانست ریشه‌های پونه در اینجا برای یادآوری مصطفی رشد کرده‌اند تا چشمم هر روز به پونه‌ها بیفتد و به یاد تابوتی باشم که ماهی را با خودش به بهشت برد. کاش برای بنا آن جا مهم بود و باغچه را در قسمت شرقی حیاط ساخته بود. حالا پونه‌های مصطفی قد کشیده بودند. تقصیر خودم است. دیر جنیدم و دیدم بنا آنجا را با ملات پوشانده و موزاییک کرده بود. حیف و صد حیف اما این دل‌دل کردنم فایده‌ای نداشت و فقط حسرت برایم به جا مانده بود. باید قدر هر چیزی را در زمان خودش دانست. تا صدای زنگ در حیاط را می‌شنیدم ناگهان دلم به سوی خاطرات مصطفی پرواز می‌کرد و می‌خواستم خودم را فریب بدهم و بگویم آنچه دیده بودم خواب بود؛ مصطفی شهید نشده و الان دارد در می‌زند. بروم در را باز کنم. اما نه! چقدر می‌توانم خودم را فریب دهم. مگر ندیدم که چطور مصطفی را در معصوم‌زاده دفن کردند؟ صدای گریه‌های دوستانش، خواهرها و برادرهایش در گوشم می‌پیچید. قدر که می‌آمد، انتظار داشتم حرفی از مصطفی به میان بیاورد. می‌پرسیدم:

- امروز کار و بار نجاری چطور بود؟ میزی که دوست مصطفی سفارش داده

بود، تحویل دادی؟

- کدام دوست مصطفی؟

- همون که می گفت فرمانده فکر کرده بود دلش برای ما تنگ شده.

قدر فهمیده بود به صحبت درباره‌ی مصطفی مشتاق هستم و انگار که اصلاً
ماجرا را نشنیده‌ام. شروع به تعریف می کرد. هر بار خاطره همان بود اما با آب
و تاب بیشتری تعریف می کرد اما اگر حوصله نداشت و یا خسته بود می گفت:
همون دوستش که با هم در یک کلاس بودن میگفت ... اما وقتی حوصله
داشت کنارم می نشست و سعی می کرد مطلب را کش دهد. می گفت:

- قبل از عملیات که یکباره نیروها رو به خط نمی برند، گاهی یک ماه
گاهی دو ماه تمرین و ورزش دارن. بعضی وقت ها شب مدام می دویدند.
دوستش می گفت دیدم داره زیر لب زمزمه میکنه. هرچه ازش می پرسیدم چی
میگی؟ جواب نمیداد. بعد از چند دقیقه گفت: چی میگی؟ داشتم نماز شب
می خوندم! می پرسه مگه نماز شب رو میشه در حال دویدن خونند؟ میگه بله که
میشه!

می دانستم او از هر چه بگذرد، از نماز شبش نمی گذرد. اوایل که جبهه رفته
بود، هنوز او را خوب نمی شناختند؛ یک روز توی فکر یک گوشه نشسته بوده
که فرمانده به او نزدیک می شود و دلیل پکر بودنش را می پرسد: «کریمی چی
شده؟ دلت برای پدر و مادرت تنگ شده؟ جبهه او مدن این سختی ها رو داره.»

مصطفی هم سرش را به زیر انداخته بود و گفته بود: «نه ناراحت دوری از خانواده نیستم. دیشب نتونستم نماز شب بخونم. نمی‌دونم چه کار بدی کردم که توفیق نماز شب رو نداشتم.»

کم کم فرماندهان و نیروها، مصطفی را شناخته بودند و بی‌دلیل او را در گروهان اخلاصی‌ها قرار نداده بودند. کاش آن‌طور که فرماندهان، قدر او را می‌دانستند، من هم می‌دانستم که چه گوهری بزرگ کردم. انگار بقیه بهتر از من او را شناخته بودند. دلم ریش‌ریش می‌شد برای نبودنش؛ همین که قلبم ضربان می‌گرفت، قرص‌های فشارم را می‌خوردم تا کمی حالم بهتر شود. قدر می‌گفت: «خانم خودت هم می‌دونی مصطفی رو خدا این‌طور کرد و خودش زود برد، خدا خوبا رو گلچین می‌کنه.»

چند دقیقه‌ای آرام می‌شدم و منتظر می‌ماندم تا یکی از بچه‌ها بیاید و وصیتنامه او را برایم بخواند. هرچند که خیلی از نوشته‌هایش را نمی‌توانستم بفهمم اما همین که آنا یا فاطمه از راه می‌رسید وصیتنامه او را از لای قرآن بیرون می‌کشیدم و می‌گفتم: «برام یک بار دیگه بخونید، بینم چی نوشته؟»

بیشتر اوقات فاطمه آن را می‌خواند. انگار وصیتنامه‌ی برادرش را حفظ بود. مصطفی نوشته بود:

«الحمد لله أشهد أن لا اله الا الله و أشهد أن محمد عبده و رسوله صلّ علی

محمد و آل محمد»

«یا ایها الذین آمنوا اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم».

انگار فاطمه مجری برنامه رادیو است، شروع وصیتنامه را آهنگین می خواند. من هم زیر لب صلوات می فرستادم. برایم ساده بود که شهادتین را زیر لب تکرار کنم اما آیه ای که از قرآن نوشته بود را نمی توانستم بفهمم. از فاطمه پرسیدم: «معنای آیه رو می دونی؟»

کمی مکث کرد و بعد شکسته و بسته ترجمه کرد: ای کسانی که ایمان آورده اید! خدا و رسول او را اطاعت کنید و بعد از او ائمه یا همان اولیا را اطاعت کنید. سرم را به علامت تأیید تکان دادم و او ادامه داد:

«بارالها! به پیروی از امام علی ابن ابیطالب (ع)، به ظلم ظالم و گرسنگی مظلوم راضی نبوده و خویش را مسئول دیده و می بینم و در این برهه از زمان که انقلاب اسلامی ایران از هر گوشه و کنار توسط دشمنان احاطه شده، می- خواهند انقلاب را به پرتگاه سوق دهند، وظیفه ی شرعی حکم می کند تا در جبهه ها حضور یافته و از آرمان و شرف خود دفاع کنیم. این انقلاب تنها متعلق به ما نیست؛ هزاران انسان مظلوم به این انقلاب چشم دوخته اند، انقلابی که از خون شهیدانمان رنگ گرفته است. ما برای خاک نمی جنگیم، جنگ ما برای سجده است.»

یاد حرف‌هایش افتادم که مدام از امام دفاع می‌کرد و رفتن به جبهه را وظیفه دینی خودش می‌دانست اما اینطور بلبل زبانی نمی‌کرد اما در وصیتنامه خیلی خوب نوشته بود؛ به قول قدر مثل مدیرها حرف زده بود. در دلم گفتم ای عزیز جانم! همه می‌دانند تو از پانزده سالگی در جبهه بودی، باز هم در این مورد نوشته‌ای. شاید منظورت برای جوان‌های مردم است. تو همه جا هوای انقلاب اسلامی را داشته‌ای حتی بعد از شهادت نمی‌خواهی به انقلاب آسیب برسد. فاطمه برگه را جلوی صورتش گرفته بود و باز ادامه داد:

«هدف، عامل حرکت انسان می‌باشد و لذا آفرینش انسان نیز بر اساس هدفی خاص بوده است. منکرهای این هدف، انسانهایی هستند که بدین موضوع از زاویه‌ی تنگ‌نظرانه می‌نگرند. هنوز خویشتن را نشناخته‌اند تا پی به راز آفرینش ببرند و خالق را بشناسند، لذا منکر خدا و معاد و بسیاری از مسائل دیگر می‌شوند. اینگونه افراد بازیچه‌ی هدف‌های خویش‌اند و مصداق این کلام که:

خفتگان را خبر از زمزمه مرغ سحر حیوان را خبر از عالم انسانی نیست
انسان موجود والایی است، اگر خود را بشناسد می‌تواند مسجود فرشتگان گردد.

راست رو باش چو ماهی که خوری آب زلال
نه چو خرچنگ خوری آب گل از کج راهی»

لابد این اشعار را بارها در دفترش خطاطی کرده بود. حس می‌کردم این شعرها را حفظ است و صدای جیرجیر قلم‌نیش روی برگه‌ی دفترش را می‌شنیدم. هر خط زیبایی را می‌دید، آن را تمرین می‌کرد و برای اینکه ایراد نوشته‌اش را برطرف کند، نزد مستأجرمان می‌رفت و آقای شیردل او را راهنمایی می‌کرد تا زیباتر بنویسد. خیلی از آن اشعار را در اثر تمرین زیاد حفظ بود؛ لابد زمانی که در مسجد النبی به بسیجی‌ها درس اخلاق می‌داد از این شعرها استفاده می‌کرد. دلم برای وسایل خطاطی‌اش تنگ می‌شد، آن‌ها را به اداره‌ای که گفته بود تحویل دادیم. کاش یکی را یادگاری برای خودم نگه داشته بودم که فاطمه برگه را برگرداند...

«ایمان می‌خواهد که انسان جهاد را مانند دری از درهای بهشت بداند و اعتقاد قلبی بدان داشته باشد، آن را فوزی بداند و در راه آن گام بردارد. شهادت را سعادت بداند و در راه ادای آن تکلیف سعی نماید.»

در مدرسه هم انشاهای خوبی می‌نوشت. گاهی می‌خواست آن‌ها را برایم بخواند اما من وقت خالی نداشتم. موقع قالی‌بافی، گاهی به انشایش گوش می‌دادم. هرچند که متوجه خیلی از مطالب آن نمی‌شدم اما می‌گفتم: «بارک‌الله اوغل جان! قشنگ نوشتی.»

کاش بیشتر به نوشته‌هایش دل می‌سپردم. این نوشته‌ها انشا نیست، وصیتنامه است که خودش قبل از همه به آن عمل کرده است و من یقین دارم آنچه را که نوشته همان است. حتماً الان در آن بهشتی که گفته سعادتمند زندگی می‌کند. یاد لحظاتی که در معصوم‌زاده او را دیدم، افتادم که دوستانش همگی سیاه‌پوش بودند و در شهادت او بلندبلند گریه می‌کردند. هیچوقت نگفته بود من فرماندهی گروهان^۱ هستم. بعد از شهادت متوجه شدیم فرمانده است. چه سرفراز و مطمئن و سرحال در تابوت خوابیده بود؛ شاید بخاطر اینکه نشان شهادتش را گلوی بریده گفته بود و با آن حال شهید شده بود، اینقدر راضی بنظر می‌رسید. گونه‌های گل انداخته‌اش در ذهنم زنده شد. فاطمه سر از برگه برداشت و به من نگاه کرد: «آنه جان! بازم بخونم یا بسه؟»

با سر علامت دادم بخوان و او ادامه داد: «طبق فرموده امام امت، هدف ما شهادت نیست بلکه ادای تکلیف است و اگر در این راه شهادت نصیب آدمی گردد، فوزی عظیم است.

بارالها! به خانواده‌ی شهید و شهیدان صبر و طاقت عطا فرما و از لطف و کرم خویش ما را بی‌نصیب مگردان.»

با خودم گفتم آیا او می‌توانسته ما را به عنوان خانواده‌ی شهید تصور کند؟ در مورد ما چه فکر می‌کرده؟ قربان محبتش شوم که دعای خیر برای همه

۱. جانشین فرمانده گروهان اخلاص بود.

داشت و آرزوی شهادت برای خودش. دلم تنگ محبت‌هایش بود کاش بار دیگر او را بدرقه می‌کردم و در آغوش می‌گرفتم و می‌دانستم این آخرین بوسه‌ام است. نمی‌گذاشتم دست‌هایم را بوسه بزند و به جای او من دست‌هایش را می‌بوسیدم. جاهایی که ترکش داشت و کامل خوب نشده بود. ناگهان دست‌هایم بی‌حس شد و کنار تنم آویزان شد. فاطمه متوجه حال من شد و گفت: «آنه جان! بسه. داری ناراحت میشی، بقیه رو نمیخونم. برم برات آب بیارم.»

من با شنیدن وصیتنامه مصطفی در دنیای او غرق می‌شدم. اگر باعث اذیت بچه‌ها نمی‌شدم، دلم می‌خواست بگویم دوباره از نو شروع کن.

فاطمه با لیوان آب برگشت تا جرعه‌ای از آن نوشیدم، گفتم: «نه قزم جان! بخوان حالم خوبه. با شنیدن وصیتنامه دلم آروم می‌گیره».

فاطمه با احتیاط ادامه داد:

"آن که جان داد به شمشیر تو دیوانه شود

آن که مست تو شود ساقی پیمانه شود

آن که دیوانه عشق تو نشد عاقل نیست

عاقل آن است که از عشق تو دیوانه شود

زنده جاوید کیست کشته شمشیر دوست

که آب حیات قلوب از دم شمشیر اوست
گر بشکافی هنوز خاک شهیدان عشق
آید از آن کشتگان زمزمه دوست دوست
خداوند خود را شهید می خواند و می فرماید که جان شهید را خودم باید
بگیرم و می گیرم و این در والا بودن مقام شهید است.

تا پرچم حق بدست یاران خداست نام شهید بیت دیوان خداست
تکبیر تو ای منادی سنگر حق بر قلب عدو گلوله باران خداست
این عاشق است که از هجر معشوق می نالد، این بلبل است که از گل جدا
نمی شود و این پروانه است که به گرد شمع می گردد و می سوزد.
انسان باید عاشق باشد تا در رسیدن به معشوق خود را نبیند و بسوزد. خدا
عاشق می خواهد. خدا گلچین است".

در دلم گفتم بخدا راست می گویی. خدا گلچین است؛ گل من را چید. لابد
خدا هم عاشق تو شده بود. انگار فاطمه نگران شده بود. تندتر می خواند.

"هدف ما خیلی بزرگ است، لذا در این راه عاشقان می روند. طبق فرموده ی
رسول اکرم (ص): چون آخر الزمان فرارسد، شهادت، خوبان امت مرا گلچین
می کند. همه ی شما عزیزان از اوضاع قبل از انقلاب آگاهید. اکنون باید منصفانه
بر قضایا نگریست. اکنون به یاری خداوند، متکی بر خویشید، اتحادتان را از
دست ندهید. تا زمانی که به یاد خدا باشید پیروزید".

یادم آمد وقتی می‌خواستند پیکر پاک مصطفی را در قبر بگذارند، شیعه و سنی بر سر و روی خود می‌زدند و بلند بلند گریه می‌کردند. انگار همه مردم بجنورد آمده بودند تا نمایش وحدت را ببیند؛ تو گلچین خدا، چه وحدتی را راه انداخته بودی! تو آگاهانه وحدت را فراهم ساختی تا دشمنان کشورمان دلشاد از رفتن تو نباشند. در دلم گفتم عزیزم تو ما را دشمن شاد نساختی. فاطمه تند تند پیش می‌رفت.

"طبق گفته‌ی شهید باهنر، تخصص‌ها بارور نمی‌شوند مگر همراه با تعهد. امام عزیز می‌فرماید:

دنیا را دانشگاه به فساد کشانده، اگر دانشگاه اصلاح شود دنیا اصلاح می‌شود. این کار نیاز به همت مردم و مسئولین دارد. همه شما عزیزان باید سازمان اطلاعات باشید تا در تداوم انقلاب و اسلام سهمی داشته باشید. به سخن هر گوینده‌ای بی‌جهت و بی‌اطلاع گوش ندهید زیرا طبق فرموده‌ی امام امت، منافقین از کفار بدترند. زیرا مؤمن را ایمانش حفظ می‌کند و کافر را کفرش می‌سوزاند و این منافقان هستند که گاهی خویش را خوب جلوه می‌دهند و زمانی عمل خلاف گفته به جا می‌آورند، لذا هشیار باشید".

چرا در وصیتنامه از دانشگاه نوشته بود؟ من که باورم نمی‌شد چطور توانست آن رتبه را بدست بیاورد؟ وقتی نتایج دانشگاه را در روزنامه‌ها اعلام کردند، آن

روزنامه را به خانه آورد. انگار اتفاق مهمی برایش نباشد. عادی از او پرسیدم:
«این روزنامه رو برای چی خریدی؟»

گفت: «نتایج دانشگاه رو اعلام کردن. قبول شدم؛ دانشگاه نزدیکمون
مشهد.»

فکر می‌کردم چقدر خوشحال شود اما وضو گرفت و به پایگاه مسجد النبی
رفت. فکر کردم دنیا چقدر در نظرش کوچک است. هنوز در این خیالات بودم
که فاطمه برای چند لحظه ساکت شد. فهمیده بود در فکر مصطفایم غرق شده-
ام. با صدای بلندتری خواند:

"در حال حاضر جنگ ما یک آزمایش است. بی تفاوت بودن در این مسأله
جز پشیمانی ثمری ندارد.

عزیزانم دنیا بسان باد صبا است، زمان سپری می‌شود، بیایید بذری افشانیم تا
بتوانیم در قحطی حاصلی بدست آورده، خود را نجات دهیم، تا فردای قیامت
شرمنده نباشیم. خداوندا! شاهد باش که من فرزند انقلابم و در راه انقلاب
خونم خواهد ریخت. گرچه شهادت نیست ولی اگر توفیقی حاصل شد و
نصیب گردید بدور از هر تعصبی مرا در جمع شهیدان شهر دفن کنید."

والسلام

بایرام دودی کریمی

کتاب‌های درسی و لوازم رسم و امثال آن را بدهید به هنرستان.

لوازم غیردرسی و مکتب‌های انقلاب^۱: اداره ارشاد همراه با لوازم خطاطی.

لباس‌ها: در خانه استفاده شود

مبلغی به برادر بزرگم بدهکارم که پرداخت شود.^۲

چند بار در ذهنم به سفارش‌هایی که کرده بود، فکر می‌کردم. کتاب‌های درسی و لوازم مربوط به رسم و نقشه کشی‌اش را به هنرستان هدیه کردیم تا مورد استفاده‌ی بچه‌های هنرستان باشد. کتاب‌ها و مجلاتش را بسته‌بندی کردم. قلم‌های خطاطی، جوهرها و رنگ‌های خطاطی‌اش را به محمد دادم تا به اداره‌ی ارشاد ببرد و تحویل مسئول فرهنگی آن جا بدهد تا دیگران از آن‌ها استفاده کنند. آیا کسی مثل مصطفی می‌توانست با خط زیبایی بنویسد؟ دلم برای دست زخمی‌اش لک زد که انگشت‌های دست راستش بی‌حس بود و با دست چپ خط می‌نوشت. لباس‌های نازنینش را به یاد می‌آوردم که دوست نداشت همیشه نو باشد و بیشتر لباس‌های کهنه‌ی برادرش محمد را می‌پوشید. یاد روزی می‌افتادم که از محمد پرسیدم: «اوغل جان، مصطفی چقدر بهت بدهکار بود؟»

اشک در چشم‌هایش جمع شد و گفت: «به من بدهکار نبود. به عمه بدهکار بود؛ من مبلغ بیست تومن همان روز به عمه دادم. بخاطر همین فکر می‌کنه به

^۱مجله مکتب اسلام

^۲پرتال جامع شهدای دانشجو

من بدهکاره. اون برادر عزیز منه، من حاضرم جونم رو بدم یکبار دیگه بینمش...»

برای اینکه قلبم آرام شود، می‌گفت: «آنه جان! من از مصطفی راضی راضی‌ام. بیست تومن رو بخشیدم. فدای یک تار مویش».

وصیتنامه را می‌بوسیدم و لای قرآن می‌گذاشتم. تا چند روز حرف‌های او را در ذهنم مرور می‌کردم. منظورش از جنگ، یک آزمایش است چه بود؟ به آزمایش‌هایی که پیامبران به آن مبتلا شده بودند، فکر می‌کردم. به یاران پیامبران که برای پیروزی آنها جان‌فشانی می‌کردند تا می‌رسیدم به زمان خودمان؛ مصطفی را پیدا می‌کردم که چگونه از این امتحان و آزمایش سر بلند بیرون آمد. گلوی بریده‌اش که یادم می‌آمد، در دلم بهانه‌ای آغاز می‌شد. به نمره‌هایی که در مدرسه می‌گرفت، فکر می‌کردم و می‌گفتم: «اینم بیست شدی اوغل جان!»

سرش را پایین می‌انداخت. هیچوقت انتظار جایزه و پاداش از من نداشت. هنوز در میان این افکار غوطه‌ور بودم که زنگ در حیاط صدا درآمد. هنوز بچه‌ها از مدرسه نیامده بودند. ماه رمضان بود؛ دلم برای قرآن خواندن مصطفی تنگ بود. تا در را باز کردم دیدم یکی از اقوام است که بچه‌ای زرد و نحیف را در آغوش گرفته است. تا چشمش به من افتاد، گفت: «میگن پسرت مراد می‌ده!»

پسر من مریضه، هر کار کردم خوب نشده. میای بریم سر خاک مصطفی؟ همه میگن اون شهید واقعیه.»

گفتم: «چرا نیام؟»

خیلی زود آماده شدیم و به طرف قبر شهید در معصومزاده راه افتادیم. تا رسیدیم، زن کنار قبر مصطفی نشست در حالی که پسرش را به آغوش داشت، گفت: «اینقده ضعیف شده نمی‌تونه راه بره، شب و روز گریه می‌کنه.»

بچه را روی قبر مصطفی نشاند. من مشغول خواندن فاتحه برای مصطفی بودم و زن همانطور اشک می‌ریخت. در دلم گفتم: من به تو می‌گویم این زن از تو خواسته‌ای دارد. حاجتش را پیش حضرت فاطمه بگو، بگو این زن بیچاره از طریق من می‌خواهد متوسل به شما و به حضرت امام حسین(ع) شود. به گلوی بریده‌ی پسرت به این زن کمک کن.

در دلم نجوا می‌کردم و اشک‌هایم جاری بود. به اطراف نگاه کردم؛ انگار شهدا همگی داشتند من را نگاه می‌کردند. هر بار برای زیارت مصطفی سر خاکش می‌رفتم، به مزار دوستانش هم سری می‌زدم و فاتحه می‌خواندم. تحمل اشک‌های آن زن را نداشتم، کمی دورتر روی مزار یکی از دوستان مصطفی نشستم و برایش فاتحه خواندم. دلم گرفته بود. صدای ناله‌های آن زن را می‌شنیدم که ناگهان چشمم افتاد به پسرک که روی قبر شهدا در حال راه رفتن

بود. زن جیغی کشید و به دنبال پسرش راه افتاد و او را بغل گرفت و بوسه- بارانش کرد. دوباره به طرف قبر مصطفی برگشتم، می‌خواستم بگویم که پسر ت راه می‌رود که زن مشغول بوسیدن قبر مصطفی شد. در حالی که فریاد می زد:

«مصطفی جان! بایرام جان! تو برای بچه‌ام دعا کردی. ممنونم.»

من حالا با چشم خودم می‌دیدم که اهل تسنن چطور با زیارت فرزندم به خواسته‌هایشان می‌رسند و مصطفی چطور واسطه می‌شود. کسانی که با جان و دل او را واسطه قرار می‌دهند به کمکشان می‌آید. موقع برگشت از مزار انگار پَر درآورده باشم. حس می‌کردم رنگ و روی پسرک برگشته است. بهبود حالش را حس می‌کردم. مادرش او را می‌بوسید و مدام برای مصطفی دعا می- کرد.^۱ آن روز آن زن هنگام افطار نزد ما ماند و با هم افطار کردیم. در حالی که من از رفتارهای مصطفی برایش تعریف می‌کردم و او مدام به عکس مصطفی خیره می‌شد.

با یادآوری چنین خاطره‌هایی قلبم آرام می‌گرفت و با خود می‌گفتم راه مصطفی درست بوده است و نباید ناراحت باشم اما من یک مادر بودم و گاهی تحمّل دوری از فرزندم برآیم سخت می‌شد. گاهی که دلتنگی سراغم می‌آمد، بهانه‌هایی برای خودم جور می‌کردم مثلاً چرا قدر دیر به خانه می‌آید؟! و مانند

^۱. بعد از آن ماجرا پسرک حالش کاملاً خوب شد او جوان بسیار زیبایی شده است و هم اکنون برای کنکور سراسری دانشگاه درس می‌خواند.

این‌ها. وقتی قدر از راه می‌رسید انگار دلتنگی‌ام فروکش می‌کرد. قدر بیرون از خانه بود و با هزار نفر گفت و شنود داشت؛ خیلی از مشتری‌های او دوستان مصطفی بودند و خاطراتی از او نقل می‌کردند. قدر در فرصت‌های مختلف، آن خاطرات را برایم می‌گفت تا هر بار که از او می‌پرسیدم: «چرا خیلی دیر آمدی؟»

جواب بدهد: «یکی از دوستان مصطفی آمده بود.»

دیگر پیگیر دیر آمدنش نمی‌شدم. بوی چوب‌هایی که بتازگی برش زده بود، از لباس‌هایش می‌آمد. من عاشق بوی چوب درختان جنگلی بودم. او شروع به صحبت می‌کرد.

- آنجی خدات رو شکر کن که خدا به ما زیاد بچه داده، بازم تو دلتنگ مصطفی میشی. اونایی که تنها یک بچه داشتن، اونم شهید شده چکار میکنن؟! اونا بنده‌ی خدا نیستن؟ شکر نعمت خدا رو بکن.

انگار تلنگری به ذهنم می‌زد. بعد به آرامی ادامه می‌داد:

- امروز تقی اومده بود کارگاه، گفت سالگرد شهید ماژانی بود. رفته بودم

مراسم سالگرد؛ بعد اومدم خبر بگیرم پایه میزم رو درست کردی یا نه؟

من پرسیدم: شهید ماژانی کیه؟ گفت مگه یادت نیست؟ فرماندار شهید

ماژانی. من که یادم نبود. تقی گفت: من یکبار با مصطفی سوار موتور سیکلت

بسیج بودیم و داشتیم از جلوی یه نونوایی رد می شدیم. عده‌ی زیادی در صف نون مانده بودند. دیدم راهش رو کج کرد و گفت بریم فرمانداری. گفتم برای چی فرمانداری؟ گفت باید فرماندار رو ببینم. اونجا منشی فرماندار نگذاشت ما فرماندارو ببینیم ولی مصطفی خودش از پله‌ها بالا رفت. منم پشت سرش رفتم. تا منشی به خودش اومد، ما رفته بودیم طبقه‌ی بالا. دیدیم فرماندار جوراباشو داره می پوشه؛ وضو گرفته بود. مصطفی گفت: فرماندار اصلاً شما به فکر مردم هستید؟!

- چی شده برادر؟ بگو.

- صف نونوایی‌ها رو دیدی؟

- نون می‌خواید؟ من افرادی رو می‌فرستم برا بسیج نون بیاره.

- نه! ببینید مردم چقدر وقتشون تو صف نونوایی تلف میشه. شما مسئول

هستید، باید پیگیری کنید.

با مصطفی از فرمانداری بیرون اومدیم. بعد شهید مازانی عده‌ای رو برای تحقیق در مورد کمبود نان فرستاده بود. معلوم شده بود عده‌ای آردها رو قاچاق می‌کنن. وقتی تقی از شجاعت مصطفی حرف زد، گفتم تقی جان انگار تو بیشتر از ما در مورد مصطفی خاطره داری. ما که پیر شدیم زیاد یادمون نمیاد. تقی ادامه داد: موقعی که با مصطفی رفته بودیم کردستان، به ما گفته بودن با کردها حرف نزنید چون اونا از هر فرصت میخان سوءاستفاده کنند. خطر

زیادی داره اما مصطفی با بچه‌های روستا دوست شده بود. وقتی از کنار روستا رد می‌شدیم با بچه‌ها چند دقیقه‌ای بازی می‌کرد. گفتم چه طور شد با اینا دوست شدی؟ جواب داد: یکبار توپ‌شون نزدیک پای من اومد، چند تا دریبل زدم و اونا خوششون اومد بعد کمی باهم بازی کردیم. حالا هر وقت از اینجا رد می‌شم، ازم میخوان باهاشون بازی کنم.

یادم آمد که مصطفی فوتبالیست بود. نمی‌گذاشت لباس‌های ورزشی‌اش را بشوریم. خودش داخل تشت چنگ می‌زد و می‌شست. بعد روی بند می‌انداخت. هنوز غرق صحبت‌های قدر بودم که محمد از راه رسید و گفت:

- بابا جان دارید درد دل می‌کنید؟

- نه اوغل جان! داریم از فوتبال مصطفی حرف می‌زنیم.

محمد گفت:

- مصطفی؟

سرش را تکان داد و گفت:

- یکبار که به استادیوم تختی^۱ رفته بودم تا فوتبال مصطفی رو تماشا کنم، یکی از بچه‌های تیم مقابل نمی‌گذاشت مصطفی خوب بازی کنه و مدام به پر و پای او می‌پیچید. یک دفعه مصطفی رو هل داد و انداختش زمین. از

^۱ استادیوم تختی قدیمی ترین استادیوم شهرستان بجنورد در شمال غربی بجنورد واقع است.

بینی مصطفی خون فوران کرد. داور می‌خواست با اون بازیکن برخورد کنه اما مصطفی نداشت و به داور گفت: عیبی نداره. بعد از اینکه به بازی برگشت صورت اون پسر رو بوسید و گفت عیبی نداره عباس و شرمندهاش کرد. حالا عباس هم شهید شده.

محو صحبت‌های محمد بودیم که حس کردم بویی می‌آید؛ انگار چکدرمه- ای^۱ که روی اجاق‌گاز گذاشته بودم داشت ته می‌گرفت. به آشپزخانه رفتم و مشغول درست کردن سالاد شیرازی شدم. محمد آمده بود و او دوست داشت چکدرمه را با سالاد بخورد. خوشحال بودم که امروز با بچه‌هایم دور هم غذا می‌خوردیم. مصطفی نبود اما صدای محمد و قدر را از آشپزخانه می‌شنیدم که دارند با هم صحبت می‌کنند. انگار هنوز حرف‌هایی که تقی گفته بود، تمام نشده بود. وقتی نمک و آبلیمو را به سالاد اضافه کردم و چشیدم، خوب بود. برگشتم تا به حرف‌های قدر گوش بدهم. قدر انگار حرفش از مصطفی نبود؛ داشت از بیل صحبت می‌کرد. گفت:

- بیل زیادی نبوده. سنگر فرو ریخته بود و چند نفر از نیروها زیر آوار سنگر مانده بودند. تقی می‌گفت وقتی با بیل سربازی، یک کمی از خاک رو کنار می‌زدیم چند برابر خاک و سنگ از بالای کوه جای اون می‌ریخت. مانده

^۱ چکدرمه غذایی محلی ترکمن‌ها که با گوشت، رب، روغن و برنج به صورت دمپختک درست می‌شود.

بودیم چطور بچه‌ها رو از زیر آوار نجات بدیم. یکی از بچه‌ها گفت: بیایید دعای توسل بخونیم تا بتونیم بچه‌ها رو نجات بدیم. مصطفی عصبانی شد و گفت الان چه وقت دعا خوننده؟ بیایید کمک کنید بچه‌ها رو نجات بدیم. اون روز بعضی از بچه‌ها رو تونستیم زنده از زیر آوار بیرون بکشیم؛ اما بعضی‌ها رو نتونستیم نجات بدیم.

دلم به حال آن عزیزی که در آن روز شهید شدند، سوخت. چه مصطفی-هایی پر کشیدن!

محمد همان‌طور که در کنار پدرش نشسته بود، انگشت شصت پایش را تکان می‌داد که گفت:

- جورابم داره سوراخ میشه!

قدر به طرف من چرخید و گفت:

- تقی می‌گفت در جبهه‌ی کردستان هوا سرد بود. ما رو سوار ماشین مایلر کرده بودند. بدنه‌ی فلزی ماشین سرد بود. برف بشدت می‌بارید و بچه‌ها هرکدوم سعی می‌کردند پاهاشون رو گرم نگه دارند. بعضی‌ها پاهاشون رو می-مالیدند. بعضی‌ها پاهاشون رو توی ساک گذاشته بودند تا پایشان یخ نزنه. دیدم مصطفی هم جورابای پشمیش رو بیرون آورده داره میلرزه. گفتم شما که

جوراب داری، چرا نمی‌پوشی؟ گفت همه جوراب گرم ندارن. منم نباید جوراب گرم پام باشه! با هم پاهامونو تو ساک گذاشتیم.

قدر به عکس مصطفی خیره شده بود و آهسته سرش را تکان می‌داد که گفت:

- اگه همه مثل مصطفی بودن دنیا گلستان بود. نیرنگ نبود، همه با هم خوب بودن.

بیچه‌ها کم‌کم از مدرسه آمدند. دور هم نشستیم و ناهار خوردیم. در حالی که مدام به فکر رفتارهای مصطفی بودم. حس می‌کردم مصطفی دارد ما را نگاه می‌کند. البته این حس همیشه با من نبود؛ باید به کار و زندگی خودم می‌رسیدم و درد دوری را با خود می‌کشیدم. همین که یادم می‌آمد مصطفی آن‌طور که دلش می‌خواست شهید شده است، دلم کمی آرامش پیدا می‌کرد. او به آرزویش رسیده بود و شرمنده حضرت فاطمه نشده بود. من چرا با دلتنگی، او را شرمنده کنم.

بیشتر مردم به ما احترام می‌گذارند و هر چند ماه یک بار برای سرکشی از خانواده‌ی شهدا می‌آیند. آن‌ها کارمندان بنیاد شهید هستند و خودشان با درد ما آشنا هستند. وقتی به خانه‌ی ما پا می‌گذارند، خیلی خوشحال می‌شوم. می‌فهمم که هنوز مصطفایم از یاد آنها نرفته است. اما حالا فکر می‌کنم باید خودم به کمک خودم بیایم، گاهی مثل او دائماً ذکر می‌گویم. به یاد او نماز می‌خوانم و

دعا می‌کنم که در آن دنیا سرفراز باشم. به روزهایی که داغ نبودنش برایم تازه بود، فکر می‌کنم که چه روزهای سختی گذشت. انگار رنگ زندگی‌ام مات شده بود. پشت دار قالی می‌نشستم تا دلم آرام بگیرد. به نقش و رنگ‌های آن چشم می‌دوختم اما یاد مصطفی همه جا با من بود. رنگ‌هایی را که برای رنگ کردن پشم و ابریشم‌ها خریده بودم با هم ترکیب می‌کرد و برای خطاطی از آن رنگ‌ها استفاده می‌کرد. گاهی چنان دلم برایش تنگ می‌شد که نمی‌دانستم چکار کنم؟ در دلم می‌گفتم: «مصطفی جان کجایی اوغل جان؟ دلم برات یه ذره شده». به جای تابوت او چشم می‌دوختم که پونه‌ها آنجا قد کشیده بودند و دوباره دلم لک می‌زد برای تابوتی که او مثل ماه داخلش آرام گرفته بود. چرا اینقدر زیبا شده بود؟ کاش صورتش طور دیگری شده بود و من دلتنگ او نمی‌شدم. وقتی کنار پله‌های ایوان کز می‌کردم، بچه‌هایم نگرانم می‌شدند. مریم می‌گفت:

- آنه جان برو کوچه ببین زن‌های همسایه همه دور هم جمع شدند. باهاشون حرف بزن، غصه خوردن فایده نداره.

از روی پله‌ها بلند می‌شدم اما همین که یک قدم جلو می‌گذاشتم، انگار مصطفی دستم را گرفته باشد. یاد حرف‌هایش می‌افتادم.

- آنه جان تو کوچه نشستن شایسته‌ی زن مسلمان نیست. زن کوچه- نشین شریک شیطان! زن‌های کوچه‌نشین مردم رو قضاوت میکنن. غیبت میکنن. نکنه دوست داشته باشی بری تو کوچه بنشینی!

از رفتن به کوچه هم منصرف می‌شدم. زن ترکمن وقت زیادی ندارد؛ کار خانه، قالی‌بافی، پستی‌بافی و بچه‌داری جایی برای کارهای این چنینی نمی‌گذارد اما دلم گاهی چنان تنگ می‌شد که می‌خواستم فریاد بزنم فرشته من کجایی؟ به امید دیدن خوابش، کنار دارِ قالی دراز می‌کشیدم تا یک لحظه او را در خواب ببینم اما نمی‌شد. نایلون داروهایم را از یخچال می‌آوردم و قرص فشارم را می‌خوردم تا کمی یاد او از ذهنم پاک شود و لختی آرام بگیرم. پسرهایم آنا^۱ و عباس^۲ و تاقان^۳ و دخترهایم فاطمه، مریم و نرگس مثل پروانه دورم می‌چرخیدند تا کوچکترین احساس کمبود محبت نداشته باشم.

محمد دو سال سربازی رفت؛ او هم در جبهه حضور داشت اما نمی‌دانم چرا مصطفی آنقدر به جبهه وابسته بود؟ سؤال‌هایی که مدام در ذهنم بود و نمی‌توانستم جوابی برای‌شان بیابم. فقط با یک جمله خودم را آرام می‌کردم؛

^۱ آنا سه ماه جبهه رفت وبعد بخاطر برادر شهیدش از سربازی معاف شد. او اکنون استاد دانشگاه در شهر گنبد می‌باشد.

^۲ عباس هم دو سال در جبهه حضور داشت و سلامتی برگشت. او در اداره تربیت بدنی مشغول به کار است

^۳ تاقان تربیت معلم قبول شد و از رفتن به سربازی معاف بود.

مصطفی را خدا انتخاب کرده بود که شهید شود و گرنه خیلی‌ها جبهه رفتند اما آدم‌های خوب همیشه زودتر پیش خدا می‌روند.

صدای بوق ماشینی را در کوچه شنیدم؛ لابد صدای تاکسی همسایه بود. او پسردایی قدر بود و به خانه‌ی ما رفت و آمد داشتند. آن روز پشت دار قالی نشسته بودم و انگار شهید کنارم نشسته بود، داشتم با او صحبت می‌کردم. اگر کسی من را در آن حال می‌دید شاید فکر می‌کرد دیوانه شده‌ام اما دلم می‌خواست باز هم در خیالاتم با شهید حرف بزنم. چه عیبی داشت؟ کسی در خانه نبود. بلند بلند با او صحبت می‌کردم که کسی محکم در حیاط را کوبید. قلبم شروع به تپیدن کرد. چه اتفاقی افتاده بود؟ تا در را باز کردم، زن همسایه کنار در روی زمین نشست. پرسیدم:

- چی شده؟ چرا رنگت پریده؟ نکنه قلب شوهرت گرفته؟

شوهرش ناراحتی قلبی داشت. زن با اشاره گفت:

- نه قُشنی (همسایه) تاکسی شوهرم رو دزدیدند!

به کوچه نگاه کردم. تاکسی همسایه نبود. اشاره کرد و گفت:

- یک لحظه اومد خونه و تا برگشت ماشینش رو بردن. دستم به

دامنت! اگه مصطفای تو شهیده و راسته که شیعه شده، گفته منم مثل امام

حسین باید گلویم شکافته بشه تا پیش حضرت فاطمه روسفید بشم، اگه واقعا شهیده و مراد مردم رو میده، ماشین ما رو برگردونه! وگرنه این حرفا دروغه!!
گریه می‌کرد و به شهید التماس می‌کرد. مانده بودم به او چه بگویم؟ فقط به فکرم رسید که او را دلداری بدهم. او نگران شوهرش بود که ممکن بود از غصه دق کند. به او گفتم:

- خدا بزرگه. ناراحت نباش، إن شاء الله پیدا میشه. تو باید شوهرت رو دلداری بدی که خدای نکرده قلبش نگیره.

انگار زن همسایه آمده بود تا در دلم تردید ایجاد کند؛ مصطفی شهیدی بود مثل هزاران شهیدی که در کشورمان به خون غلتیده بودند اما دلم به مصطفی قرص بود. انگار یک بار دیگر باید مصطفی امتحان شهادت می‌داد. برای او آب قند درست کردم و به خوردش دادم. کم‌کم حالش بهتر شد و به خانه برگشت. در افکارم غرق بودم، خدایا چه خواهد شد؟ این خانواده از طریق این تاکسی زندگی می‌کنند.

وقتی قدر آمد ماجرا را برایش تعریف کردم. او ناراحت شد و برای دلداری و راهنمایی پسردایی‌اش رفت و برگشت. صبح که از خواب بیدار شدم انگار ماشین ما گم شده باشد! مگر ماشین گم شده هم به این زودی پیدا می‌شد؟ باز صدای در حیات رشته‌ی افکارم را پاره کرد. دل‌نگران بودم که برای مرد همسایه مشکلی پیش آمده باشد. تا در را باز کردم، زن همسایه با خوشحالی،

در حالی که جعبه‌ی شیرینی به دست داشت، وارد حیاط شد. صورتم را بوسید و گفت: «به الله قسم! به امت محمد قسم که شهید مصطفی کمک کرد. الله مرتبه‌اش رو بالا ببره. تاکسی پیدا شد!»

گفتم: «چطور پیدا شد؟»

- دیشب اون پدرسوخته‌ها با ماشین ما رفته بودند توی جاده، ماشین رو نتونسته بودن کنترل کنن و توی یه گودالی گیر کرده بودن. پلیس میبینه یه تاکسی با نمره بجنورد اونجا گیر کرده، به ما زنگ زدند. شوهرم رفت تاکسی رو آورد. بخدا من شک ندارم شهید شما ...

زن گریه کرد. من او را بوسیدم و قلبم آرام‌تر شد. در دلم گفتم مصطفی جان من نمی‌دانم چه برایت دعا کنم؟ فقط می‌گویم در آن دنیا دست من و پدرت را بگیر.

آن روز صبحانه‌ام را با شیرینی خوردم در حالی که مدام برای شهیدم صلوات می‌فرستادم.

وقتی قدر از کارگاهش آمد، او هم از شنیدن خبر پیدا شدن تاکسی پسردائی‌اش خوشحال شد. مقداری پول را در دستمال پیچید و به او داد تا در تعمیر ماشین از آن استفاده کند. قدر قبل از اینکه کسی از او طلب پول کند، به افراد قرض می‌داد. حس می‌کردم مصطفی در بزنگاه‌های زندگی وقتی کسی با

صمیم قلب او را واسطه می‌کند او هم یاورش می‌شود. بخاطر همین دوست داشتم همیشه در دلم با مصطفی صحبت کنم و در هیچ حالی او را فراموش نکنم چون یقین پیدا کرده بودم او زنده است و ما را می‌بیند. هر چند زندگی باید بصورت عادی ادامه پیدا می‌کرد.

قدر، مدام تأکید می‌کرد داروهایم را به موقع مصرف کنم. قدر هوای من را داشت و بیشتر با من دردل می‌کرد. او سعی داشت خبرهایی که من را ناراحت می‌کند، نگوید. چهار سال از شهادت مصطفی گذشته بود. کمی خاطرات مصطفی در ذهنم کمتر جولان پیدا می‌کردند. قدر کنارم نشست و گفت:

- دیروز برادر شهید علی رضوانی عصبانی به کارگاه نجاری من اومد. کارد می‌زدی خورش در نمیومد! گفتم: قارداش چی شده؟ گفت: رفتم مسجد، دیدم مسجد رو رنگ کردند نامردها!

به فکر فرو رفتم. رنگ کردن مسجد که کار خوبی است، چرا برادر شهید اینقدر عصبانی شده بود؟

قدر سرش را تکان می‌داد. انگار غم بزرگی روی دلش نشسته بود. پرسیدم: «مگه رنگ کردن مسجد چه عیبی داره؟ خب مسجد خانه‌ی خدا تمیزتر شده.» قدر جوراب‌هایش را از پا بیرون کشید و همانطور که خم مانده بود، ادامه داد: «برادر شهید رفته بود با آن‌هایی که مسجد رو رنگ کرده بودند و روی

نوشته‌های مصطفی رو سفید کرده بودند، دعوا کرده بود. حتی زد و خوردی هم شده بود. منم خیلی ناراحت شدم اما الان دلم، آرام شده. می‌دونی چرا؟»
خط نوشته‌های مصطفی بیادم آمد. انگار در دلم رخت بشویند؛ انگار همین دیروز بود که مصطفی در زیرزمین رنگ‌های قالی را با هم مخلوط می‌کرد و من به او غر می‌زدم و می‌گفتم زیرزمین رو رنگی می‌کنی! بین مثل بازار شام اینجا رو رنگ برنگ کردی. و او با لبخند می‌گفت:

- آنه جان! دارم رنگ قشنگی درست می‌کنم. بین سخن پیامبر رو می-
خوام بالای مسجد بنویسم. با رنگ‌های تو دارم آیات خدا رو روی دیوار مسجد می‌نویسم. چقد ثواب داره؟

حرف‌های زیبایش در ذهنم پررنگ و پررنگ‌تر می‌شد که قدر دست به زانو نشست. قدر راه آرام کردن دلش را می‌دانست. گفت: «دیشب خوابش رو دیدم. انگار همه چیز رو می‌دونست. گفت اومدم بالای دیوار مهمانخانه رو خطاطی کنم. ناراحت رنگ کردن مسجد نباش. تا چشم باز کردم، دیدم خواب می‌بینم. بخدا اونا زنده‌اند. همه کار ما رو می‌بینن.»

مدتی مات و مبهوت به عکس مصطفی که روی دیوار هال نصب کرده بودیم، خیره شدم. انگار دلم برای مصطفی غنچ رفت. برای اینکه دلم آرام شود به قدر گفتم: «بعد از ظهر برویم سر مزار مصطفی. خیلی دلم براش تنگ شده.»

او هم از خدا خواست. با هم به دیدار مصطفی رفتیم. روی قبر او گل‌های پر
پر شده‌ی سرخی دیدیم و در گوشه‌ای عروسک پارچه‌ای بود که با پارچه‌ی
سفیدی قن‌داق شده بود. قدر آن را برداشت. این طرف و آن طرف عروسک را
نگاه کرد و آهسته روی قبر گذاشت و پرسید: «این عروسک اینجا چکار می-
کنه؟»

- لابد کسی بچه‌دار نمیشه. از شهید کمک خواسته.

قدر لب‌هایش به قرائت قرآن تکان می‌خورد و چشم دوخته بود به قبر
مصطفی که گلبرگ‌ها روی آن با وزش باد جابجا می‌شدند. دوباره چهره‌ی
زیبای مصطفی که در تابوت خوابیده بود، در ذهنم زنده شد. دست به سنگ
قبرش کشیدم و بوسیدمش. دلم کمی آرام گرفت. از آنجا که برگشتیم، قدر هم
به کارگاهش رفت و من غرق در افکار خودم از کنار مسجد النبی گذشتم.
هنوز رنگ‌آمیزی در سبز مسجد تمام نشده بود. صدای قرآن از گلدسته‌های
مسجد پخش می‌شد. دلم برای خواندن قرآن مصطفی لک زد.

در اتاق نشسته بودم که صدای در بلند شد. با خود گفتم این وقت روز چه
کسی است که در می‌زند؟ دیدم تقی صادقی است. او بارها به خانه‌ی ما آمده
بود. بعد از شهادت مصطفی باز هم گاهی برای دیدن ما به می‌آمد. او را به
داخل اتاق دعوت کردم. هوا گرم بود. یادم آمد داخل یخچال چند تا بستنی
مانده است؛ با خودم گفتم لابد روزی این جوان است که از این بستنی‌ها

بخورد. هیچ کس نمی‌تواند روزی دیگری را بخورد. دیروز هر چه به بچه‌ها گفتم بستنی‌ها را بخورید، یکی گفت دندانم درد می‌گیرد، دیگری گفت شب دور هم باشیم بعد بخوریم. حالا بستنی را داخل پیش‌دستی جلوی دوست مصطفی گذاشتم. گفتم: «بخور اوغل جان! خوش آمدی. این قسمت تو بوده.» کمی تعلل کرد. یاد مصطفی در دلم زنده شد. وقتی که بستنی می‌فروخت و گاهی برای ما هم می‌آورد، خودش نمی‌خورد. می‌گفت: بازار زیاد خورده‌ام. تقی هم به بستنی خیره شده بود. انگار می‌خواست حرفی بزند. دوباره تعارف کردم. گفتم: «همسایه! می‌خوام خاطره‌ای از مصطفی بگم. ناراحت نمیشی؟» - نه اوغل جان. چرا ناراحت بشم؟ تو مثل پسر منی.

انگار کمی خیالش راحت بشود گفت: «ما در جزیره‌ی مجنون بودیم. دو تا ماشین بستنی آوردند بین بچه‌ها تقسیم کنند. همه‌ی گروهان‌ها داشتند می‌رفتند بستنی می‌گرفتن. ما نگاهشون می‌کردیم. هوا گرم بود، ما هم دل‌مون می‌خواست بستنی بخوریم. تو اون گرما خیلی می‌چسبید. به فرمانده‌ی دسته که مصطفی بود، گفتیم: اجازه هست ما هم بریم بستنی بگیریم؟ گفت برید برای بچه‌های ما هم بگیرید. خوشحال رفتیم و برای همه بستنی گرفتیم. بین بچه‌ها تقسیم کردیم و همه مشغول خوردن شدند. به مصطفی هم بستنی دادیم دیدم نمی‌خوره. بچه‌ها تند تند بستنی‌شان رو خوردن قبل از اینکه آب بشه؛ اما بستنی

قیفی مصطفی داشت از دستش می چکید. گفتم فرمانده چرا نمی خوری؟ گفت می خوام به هوای نفسم غلبه کنم. بستنی در دستش آب شد. همانطور که همه درون مان یخ شده بود و لب هامون رو می لیسیدیم، او به آب شدن بستنی اش خیره شد و نخورد. من همون جا حس کردم مصطفی با ما خیلی فرق داره. ما کجا اون کجا؟»

این رفتارها از مصطفی بعید نبود. او بارها زخمی می شد، درد می کشید. می - گفتم مصطفی جان بیا ببریمت دکتر، زود خوب بشی اما تحمل می کرد. می - خواست به درد غلبه کند. حالا بستنی نخوردنش سهل بود. من فرشته ای را از دست داده بودم. خودم می دانستم. دلم راضی بود چون حس می کردم رسول الله (ص) و دخترش فاطمه زهرا (س) از من راضی هستند.

کاش همه ی روزها آنطور که انسان می خواهد باشد مثل آن روز که قدر از کارگاهش آمد و خوشحال بود. بعد از شهادت مصطفی چنین خوشحالی در او سراغ نداشتیم. چهار سال بود که داغ مصطفی را به دل داشتیم. وقتی وارد اتاق شد، گفت: «بیا آنجی. این مال تو، اینم مال من.»

- این برگه ها چیه؟

- فیش حج تمتع.

باورم نمی شد پیامبر و حضرت فاطمه اینطور قلبم را روشن کنند. لابد الان هم مصطفی خوشحال است. چند ماهی به سفر حج مانده بود. وسایل سفر را

آماده کردیم. خیلی‌ها در نوبت سفر حج بودند اما بخاطر مصطفی به ما نوبت تشرّف داده بودند. خوشحال بودم از اینکه دوباره رنگ خوشی به خانه‌ی ما برگشته بود. برای خداحافظی از اقوام و آشنایان به روستای باغلق رفتیم و بعد به روستای سنگسار برای دیدن مادرم و خواهر و برادرهایم رفتیم. از همه حلالیت طلبیدیم و به بجنورد برگشتیم. کلاس‌های آموزشی برای ما در مسجد خودمان برگزار شد. تقریباً نزدیک به چهل نفر از اهل تسنّن برای اعزام به حج ثبت‌نام کرده بودند و ما هم از سهمیه‌ی خانوادہ‌ی شهدا راهی سفر خانه خدا می‌شدیم. آخوند راهنمای ما در مورد اعمال حج توضیح می‌داد و چند روز آموزش دیدیم تا آمادہ‌ی اعزام شدیم. از بجنورد به فرودگاه مشهد رفتیم و از آنجا به جدّه و مدینہ النبی و بعد محرم شدیم و اعمال حج را به جا آوردیم. در همه جا به یاد مصطفی بودم و برایش زیارت و طواف انجام دادم. برای کسانی که سفارش کرده بودند برایشان دعا کنم و برای فرزندانم که عاقبت بخیر شوند، دعا می‌کردم. وقتی برگشتیم مراسم حاجی‌ها را برگزار کردیم. مهمان‌های زیادی از شهر و روستا دعوت بودند. مدت‌ها کلاه سفید حاجی شدنِ قدر، روی سرش بود. برای او و من کلاه سفید تذکری بود که ما حاجی هستیم و نباید خودمان را آلوده به گناه غیبت یا دروغ و دیگر گناهان کنیم. خوشی سفر برای همیشه در یادم ماند و باز خدا دو بار حج عمره قسمت ما کرد؛ اما

بار چهارم قدر به تنهایی به سفر رفت. نمی دانستم سفری بزرگ تر او را از من جدا خواهد کرد.

فصل ششم: قدر! زندگی بی تو سخت است.

حاج قدر درد می کشید اما هیچوقت دردش را بیان نمی کرد. شهادت مصطفی روح و جانش را جلا داده بود اما من مثل او نبودم با رفتن مظلومانه‌ی مریم^۱ بی ارزش بودن زندگی را حس می کردم. مرگ دختر عزیزم سریع اتفاق افتاد و حتی دکترها نتوانستند او را جراحی کنند. او هم زود از بین ما پر کشید. داغ رفتن او در دل من و پدرش ماند. هر بار که دلم می گرفت تنها قبر مصطفی آرامم می کرد. گاهی سبدی را پر از میوه و حلوا و فتیر می کردم و با حاج قدر به طرف معصوم زاده حرکت می کردیم. دقایقی کنار مزارش می نشستیم و با او دردل می کردیم. از اینکه سالها از شهادت او می گذشت و مردم او را فراموش نکرده بودند، خوشحال می شدم. گاهی می شنیدم که سَنی ها سر خاک مصطفی

^۱. دختر عزیزم ساکن بجنورد بود و گرفتار سرطان سینه شده بود که درمان ها موثر نشد. او در بیمارستان مشهد از دنیا رفت.

می‌آیند. باورم نمی‌شد بارها سرخاک او رفته بودم و روی قبر او پر از خوراکی‌هایی بود که سنی و شیعه برای برآورده شدن حاجت‌هایشان نذر مصطفی می‌کردند و وقتی برآورده شده بود، برای او خیرات می‌کردند. چند بار قنفاق عروسکی کوچکی را روی قبرش دیده بودم. فکر می‌کردم شاید از دست بچه‌ای افتاده باشد اما بعدها متوجه شدم سنی‌ها برای بچه‌دار شدن روی قبرش قنفاق گذاشته‌اند و به او نذر کرده‌اند. فرشته‌ی نازنین من حالا در میان قبور شهیدان شیعه می‌درخشید. او راه خودش را انتخاب کرده بود و مثل شیعه‌ای که تازه متولد شده باشد، پاک و بی‌ریا از بین یارانش رفته بود و به دوستان شهیدش پیوسته بود.

حاجی قدر مثل کوهی، من را در تمام مراحل زندگی مشترک یاری کرده بود. حالا ضعف و بی‌حالی او را به چشم خود می‌دیدم. انگار کوهم در حال آب شدن بود. کم‌کم از جهان خبر می‌رسید که بیماری مهلکی بین مردم شایع شده است و عده‌ای را به کام مرگ فرستاده است. در بین مردم کشور ما هم شیوع پیدا کرد و حاج قدر عزیزم مبتلا به کرونا شد. مانده بودم چکار کنم؟ مردم خیلی از کرونا می‌ترسیدند و هر روز حال او بدتر می‌شد. دارو و درمان جواب نمی‌داد. در دلم متوسل شده بودم به مصطفی عزیزم. از او می‌خواستم کمک کند و شفای پدرش را از مولایش امام حسین (ع) بخواهد. انگار خدا خواست شهید بار دیگر به کمک پدرش بیاید؛ حال حاج قدر خوب شد اما

پاهایش فلج شد. من مدیون محبت‌های او بودم. قدر هرگز همسر دومی اختیار نکرد، درحالی‌که بسیاری از هم مسلکان ما چند همسر داشتند. او با دست و دل بازی برای من و بچه‌هایم همه چیز می‌خرید و هرگز بخاطر پول‌هایی که در اختیارم قرار می‌داد از من بازخواست نمی‌کرد و می‌گفت: «حاج خانوم این پول‌ها مال تو هر طور دلت می‌خواد خرج کن.»

بارها خواربار و وسایل برای ما خرید کرده بود و من آن‌ها را به روستا می‌فرستادم و بذل و بخشش می‌کردم اما او هیچوقت از من سوال و جواب نمی‌کرد. زندگی‌اش را به پای من ریخته بود. به مردم پول قرض می‌داد و پیگیر پولش نمی‌شد. من دلم می‌خواست زودتر پول دستش برگردد اما او آرام و مطمئن حرفی نمی‌زد و من را آرام می‌کرد و می‌گفت: «میاره. نگران نباش حتماً میاره.»

قدر حساب زکات مالش را داشت. مدام زکات می‌داد و به دیگران کمک می‌کرد. حالا کوه بزرگی که به آن تکیه داده بودم، در حال فرو ریختن بود. خدایا چه کاری می‌توانستم برای او انجام دهم؟ بیماری، او را خانه‌نشین کرده بود. پسر بزرگم؛ محمد که بعد از حاج قدر تکیه‌گاهم بود، روزی دوبار برای رسیدگی به پدرش به خانه‌ی ما می‌آمد. اغلب از بازار پارچه‌های نرم و لطیف می‌خرید و با خود می‌آورد و داخل تشتی آب گرم می‌ریخت. پارچه‌ها را

داخل آن می‌خیساند و به پاهای پدرش می‌کشید. پاهای قدر از زانو ناتوان شده بود. آنها را تمیز می‌شست و با حوله خشک می‌کرد. بعد به پاهایش پماد می‌مالید و ماساژ می‌داد تا دچار زخم بستر نشود. دوباره شب هنگام وقتی از مغازه خیاطی برمی‌گشت، این کارها را تکرار می‌کرد. هفته‌ای چند بار پدرش را حمام می‌کرد؛ مثل گلی که هر روز به او رسیدگی کنی، محمد پدرش را تیمار می‌کرد اما انگار حاجی قدر من معالجه‌شدنی نبود. دیگر نمی‌توانست حرف بزند. دلتنگ حرف‌هایش بودم اما همین که بود دلم آرام بود. دو سال همینطور ادامه داشت. اواخر به نظر می‌رسید، در حال کماست چون چیزی از اطراف نمی‌فهمید. حرفی نمی‌زد؛ نگاهش مثل کسانی که هوش و حواس دارند، نبود. من هر طور شده باید او را زنده نگه می‌داشتم. سر و صورتش را می‌بوسیدم و مثل کسی که به گنجشکی غذا می‌دهد نان را داخل شیر و شکر تریت می‌کردم و کم کم به دهانش می‌گذاشتم تا کمی غذا بخورد. آب گوشت را همانطور تریت کرده کم کم به دهانش می‌دادم. با کمک پسر محمد که هر روز عادتش شده بود تا به پدرش رسیدگی کند، دو سال اینطور زنده ماند. بارها از قول پدرش برای او دعا کردم. خدایا بچه‌های من چه بچه‌هایی هستند! آیا همه‌ی مردم چنین فرزندانی دارند؟ فکر می‌کنم مال حلالی که همسرم به خانه می‌آورد، باعث شد بچه‌هایم اینقدر صالح و نیک باشند.

همسر محمد آن روز آمده بود تا از حال حاجی قدر بپرسد. او که متوجه صحبت‌های ما نمی‌شد. با این حال عروسم گفت: «حاجی جان! چطوری حالت خوبه؟»

در دلم گفتم او که نمی‌تواند جوابش را بدهد ولی دیدم جوابش را داد!

- الحمدلله قوجهمن (شکر خدا کاملاً خوب است).

انگار تمام شادی‌های دنیا را به دلم ریخته باشند. گفتم: «شکر خدا. حاجی جان! چرا با من حرف نمی‌زنی؟ با عروست که حرف زدی.»

به محمد گفتم می‌خواهم وضو بگیرم. محمد تشت را آورد؛ دست و صورتش را شست و مثل همیشه وضو گرفت. مدت‌ها بود که نماز نخوانده بود. دست‌هایش را روی هم گذاشت و در حالت درازکش نماز خواند. نمازی طولانی! دو ساعت از نمازش می‌گذشت. هنوز زیر لب ذکر می‌گفت و نمازش تمام نشده بود. من خوشحال بودم که حالش خوب شده و دیگر می‌تواند حرف بزند و کم‌کم به امید خدا از بستر بیماری خارج خواهد شد. تند تند برایش فرنی درست کردم تا بعد از نماز فرنی بخورد. وقتی فرنی را به لب‌هایش نزدیک کردم، نخورد. محمد دستپاچه سراغ دکتر رفت و به بالین او آورد. دکتر برایش دارو نوشت. گفتم چه غذایی باید به او بدهیم؟ گفت: «کمی ماست.»

مقداری ماست را داخل کاسه ریختم و با قاشق چایخوری به دهانش دادم. کاسه ماست را آهسته آهسته خورد. امید داشتم بعد از خوردن ماست مثل چند ساعت قبل حرف بزند. رو به من کرد و گفت: «از من راضی هستی؟»

- چی میگی؟ من از جان و دل ازت راضی‌ام.

انگار زندگی به حالت قبل برگشته باشد. فقط قدر کنارم باشد. پسر رفت و من و او تنها شدیم. انگار به خواب رفته بود. کنار او نشسته بودم، امید در دلم زنده شده بود. همین که می‌توانست حرف بزند یک دنیا شکر لازم داشت. ولی احساس کردم به سختی نفس می‌کشد. نگران شدم؛ تلفن را برداشتم و به بیچه‌ها زنگ زدم. تا آنها برسند از زن همسایه کمک خواستم؛ وقتی وارد اتاق شد انگار فهمید که همسر عزیزم می‌خواهد از گرفتاری دنیا نجات پیدا کند. از روی موبایلش برایش قرآن خواند. قدر چشم‌هایش را بسته بود. نفسش به شماره افتاده بود؛ در گوشش شهادتین را زمزمه کردم و گفتم: اَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدًا رَسُولَ اللَّهِ. در گوشش گفتم: مرگ حق و زنده شدن حق. دو فرشته که نامه اعمال می‌نویسند حق. تا دخترم فاطمه رسید، نتوانستم خودم را کنترل کنم. با تمام وجود گریه کردم. می‌دانستم چه جواهری را دارم از دست می‌دهم. اگر خون گریه می‌کردم جا داشت. وقتی بلند بلند گریه کردم چشم‌هایش باز شد، انگار تعجب کرده باشد. عروسم سوره یاسین را خواند و به چشم‌هایش دست کشید و چشمان عزیزم از دنیا بسته شد.

برای از دست دادن یار و مونس طاقتم از دست رفته بود. نمی دانستم چطور خودم را آرام کنم؟ انگار پر کشیدن مریمم در مشهد و شهادت مصطفی دوباره اتفاق افتاده بود. دیگر کسی نبود که من را دلداری بدهد و بگوید: «حاج خانم! ناراحت نباش. مصطفی فرشته‌ای بود که خدا او را دوست داشت و برد.»

هنوز داغ مریم در دلم تازه بود. بچه‌هایش در نبود مادرشان گریه می‌کردند و حاجی قدر آنها را دلداری می‌داد و وقتی گریه‌های من را می‌دید، می‌گفت: «گریه نکن. خدا اونو برده، همه می‌میریم. خدا رحمتش کنه، از درد راحت شد.»

حالا من مانده بودم با هزاران غصه جورواجور که نمی‌توانستم با آنها کنار بیایم. اشک‌هایم برای بی‌تابی‌ام کافی نبود. چشم‌هایم مثل دلم خون شده بود و نای حرف زدن نداشتم. بعد از رفتن قدر دلم نمی‌خواست در این دنیا بمانم. نه می‌توانستم چیزی بخورم و نه حرفی با کسی دلم را آرام می‌کرد. مرا پیش دکتر بردند و دکتر من را به بیمارستان امام حسن (علیه السلام) برای بستری شدن فرستاد. فشارم قابل کنترل نبود. ۷ روز آنجا بستری شدم و یک شبانه‌روز در حالت کما بودم. گاهی به هوش می‌آمدم اما باز دوباره در حالت بیهوشی و کما قرار می‌گرفتم. همین که چشم‌هایم بسته می‌شد دنیای زیبایی جلوی چشمم قرار می‌گرفت، باورم نمی‌شد مصطفی هم به بیمارستان آمده باشد. او با لباس

بسیجی کنارم ایستاده بود. دست‌هایم را در دستش گرفته بود و من سبک، بی آنکه ناراحت باشم به او چشم می‌دوختم و نگاهش می‌کردم. صورتش سفید و نورانی بود. تا دوباره به هوش می‌آمدم، دور و برم را نگاه می‌کردم تا مصطفی را ببینم اما او در کنارم نبود. او همراه من در حالت خواب و بیهوشی بود. وقتی می‌دیدم مصطفی کنارم نیست، انگار غم‌های دنیا به قلبم هجوم می‌آورد. کاش همیشه در همان حالت بیهوشی می‌ماندم. انگار مصطفی نگرانم بود و من را تنها نمی‌گذاشت. دکترها متوجه حال من نمی‌شدند. مدام دستگاه‌هایی را به سینه‌ام وصل کرده بودند تا مراقب قلبم باشند. پرستارها مدام فشارم را ثبت می‌کردند و داروهایم را از طریق سرم به رگ‌هایم می‌رساندند. تا اینکه کمی حالم بهتر شد اما حسرت دیدار مصطفی به دلم ماند. مهمان‌های زیادی برای مراسم تشییع حاجی قدر از بنیاد شهید و بسیج و دیگر ادارات آمده بودند. هر کدام محبت زیادی ابراز می‌کردند و من از اینکه هوای من و بچه‌هایم را داشتند، خدا را شکر می‌کردم. حالا می‌فهمم خدا من را در کوره‌ی حوادث دارد آب‌دیده می‌کند. باید مقاوم باشم هرچند که حاجی قدر را از دست داده‌ام. گاهی چنان دلتنگش می‌شوم که حدّ ندارد اما درمانی برای دلتنگی من نیست. فشارم بالا می‌رود و بچه‌ها دور و برم جمع می‌شوند و با کمک سرم و دارو و درمان کمی آرام می‌شوم اما یاد عزیزانم هرگز از ذهنم خارج نمی‌شود. من هرگز طلبکار مردم نشده‌ام و حتی یک بار برای بدست آوردن چیزی به

عارفانه مصطفی شد / ۱۶۳

بنیاد شهید مراجعه نکرده‌ام و معتقدم راه فرزندم درست بوده و از اینکه مادر شهید هستم خوشحال و سربلندم.

منابع

- ۱- کتاب یاس کبود هرمدان نوشته محمد حسن نیر
- ۲- قاصدک تپه‌های سور نوشته عیسی آگاهی
- ۳- از آلا داغ تا تفتان نوشته مرتضی قنبر آبادی
- ۴- جغرافیای عملیات ماندگار دفاع مقدس احمد پور احمد پژوهشکده علوم و معارف دفاع مقدس
- ۵- اطلس جنگ ایران و عراق؛ فشرده نبردهای زمینی ۳۱ شهریور ۱۳۵۹ - ۲۹ مرداد ۱۳۶۷ مرکز اسناد و تحقیقات دفاع مقدس
- ۶- فرهنگ اعلام شهدای استان خراسان شمالی
- ۷- ۱۴ روایت از زندگی شهیدان سید مرتضی نظم بجنوردی و حمید رضا خیر دستجردی به قلم مهدی الهی فرد انتشارات درج سخن

در مستندات برگه ای که با خط خوش نوشته دوست آن است که گیرد ...
بعد تقی صادقی نوشته است را برای چاپ بگذارند
تسلیت باشگاه جودوکاران بجنورد برای نشان دادن ورزش جودو چاپ شود